[illegible]

دیوان
فضا جنت نشان
مسمی به اعجاز غوث
...
علیه السلام

الله تعالی شانه عزّ اسمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کاغذ سفید اشک چشم و آه دل

اوّل میدان عشق وادی کرب و بلاست | هر که درآو پا نهاد بر سر عهد و وفاست

از دو جهان دل برید آنکه بجانان رسید | با همه بیگانه گشت هر که باو آشناست

هر که بخواهد زند تکیه بر اورنگ قرب | خاک روان سرش بیک فنا متکاست

آنکه بجز دره نداد یکسر مو غیر دوست | از بن هر موی او بانگ انا الحق بجاست

در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست | عاشق دیدار او اکبر و اصغر بهاست

بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد | چشمه شمشیرشان در نظر آب بقاست

زیر سم اسب اگر جان شود دش توتیا | گرد سم اسب کین در نظر عشق توتیاست

جودی محزون زجان در ره جانان گذشت | هر که چه او شد فنا والی ملک بقاست

...یکشد این غم مرا که در حرم تو | خصم سیه رو کنیز کرد منا

جودی دل خون ز دیده زین الم امروز
خون بفشان بهر سرخ روی فردا

...دیث کرب بلا کرد خون دل ما را | نه جای چاره چنین درد بی مداوا را
...ان که چرخ برافروخت آتشی در شام | که تیره کرد ز دودش چراغ بطحا را
...سکینه سر بگرفتی ز خواب در شب قتل | اگر بواقعه میدید شام فردا را
...رقیه گر عطش از دیده اشک میبارید | مگر ندیده ز زینب ندید دریا را
...سین بمردن اکبر چگونه تن در داد | نمی‌شنید مگر ناله‌های لیلا را
...تن فاطمه عریان بروی خاک و یزید | ز ناز سر ننهد جا بگاه دیبا را
...سر یزید ببالین سر حسین بتنور | خدای صبر دهد زین قصه زهرا را
...فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود | لبی که از نفسی جان دهد مسیحا را
...ستاده عابد بیمار پای تخت یزید | نشانده بر سر کرسی زر نصارا را

از این حکایت جانسوز چون دیا بگذر
که سوز آه تو درهم شکافت خارا را

بگوی عاشق صادق تو مبتلائی را | که صبر می‌نتواند کند بلائی را
طریق مهر و فا نیست اینکه نتواند | ز دوست دوست تحمل کند جفائی را
صبور خواهی اگر در بلا ببین که ز شوق | ز جان خرید بلاهای کربلائی را

آتشی را که سرت رفت بمهمانی خولی — خود ندانم چه دلی بود زغم خیزبانا

بوجود از عدم ایجاکش نشد قسمت جودی
تا مفید بد غم و اقعهٔ کرب بلا را

آستان بوسم اگر آن قبلهٔ مقصود را — تا قیامت شکر گویم طالع مسعود را
غیر سودایش سرم رانیست سودائی دگر — خوش زعشقش بده خاطر سر زیان سود را
گر وجودش عالم ایجاد را جان بخش نیست — از چه در سوگش زتن جان رفته هر موجود را
نوح از جودی جودش گشت از طوفان خلاص — آری آری دیده سوی او وست هر دیجود را
آه از آنساعت که بعد از قتل او دریت ندید — در کف شمر ستمگر تیغ خون آلود را
سیر دندش تیغ داو اندر وضو از خون — طاعت از این عبد آری خوش ببد معبود را
چشمه چشمه شد چنان از نوک پیکان سینه — کان تن نازک مثل شد جوشن داود را
آتشی کاندر خیام افکند خولی بگذراند — از نهم افلاک چون آه یتیمان دود را
ساربان چون قطع کرد از بند دستش هر بند — دست نامد خشک یارب از چه آن مردود را
جور شمر و آتش ظلم یزید از یاد برد — قصهٔ شداد را و کردهٔ نمرود را
هیچ نشماری بعالم جود جودی را ولی — روز محشر قدر معلوم است صاحب جود را

وله

ای خلق خدا را تو خداینده خدا را — آورده بسر رسم ره عهد و وفا را
ای داده سر اندر سر سودای محبت — حاشا رود از سر غم سودای تو ما را

زیارت

ولہ

زان خانواده خصم سیه رو کنیز خواست — کش جبرئیل هیچ غلام کمینه بود

آل زنا بزیور و در گردن عروس — زنجیر و ریسمان عوض عنبرینه بود

بلیت الحزن بفاطمه شد کلش چنان — زانجا رها که بر کف پای سکینه بود

جودی دعای مؤمن الملک پیشه کن
کان گوهر مراد تو زان خزینه بود

در دشت کین چه پایه دین در رکاب کرد — زاشک ملک بساط فلک جا در آب کرد

سلطان دین بخانه زین چون گرفت جای — گفتی مکان ببرج اسد آفتاب کرد

آورد چون سمند بجولان سپهر گفت — قصد هلاک خیل عدو بوتراب کرد

چون ذوالفقار شیر خدا از میان کشید — شیر فلک ز صولت او زهره آب کرد

آمد کنار معرکه لب خشک و دیده تر — با آنگروه کفر شعار این خطاب کرد

کای قوم من مگر نه حسینم که جبرئیل — از کاینات خدمت من انتخاب کرد

جدم مگر نه احمد و بابم نه حیدر است — کان مه دو نیمه کرده و آن فتح باب کرد

من آن نیم که از غم یکتار موی من — زهرا مدام گریه بسان سحاب کرد

تقصیر من چه و گنهم چیست ای گروه — کامروز تشنگی جگرم را کباب کرد

رحمی کنید و قطره آبی بمن دهید — کاندر حرم سکینه عطش زهره آب کرد

در مهد ناز اصغرم از سوز تشنگی — ناخن زخون سینه مادر خضاب کرد

جودی خموش باش که زین نظم گریه خیز — سیل سرشک خانه عالم خراب کرد

آنکه میزد شانه زلف اکبر مه رو بخواب
جز پریشانی چه دیگر بهره او تعبیر داشت

یکنفس آسایشت بادا حرام ای حرمله
کی گلوی خشک اصغر تاب نوک تیر داشت

کوکبت بادا ز سعادت بی نصیب ای ابن سعد
گردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت

در ورود کوفه زینب را تن چاک چاک بود
داشت هم گر صورتی چون صورت تصویر داشت

زاری طفلان براه شام زهر نوک خار
جان زهرا را بکلی از جهان دلگیر داشت

آنکه چون دی کیمیای عشق را ظاهر نمود
از تولای حسین در دست خود اکسیر داشت

وله ایضا

مهر فروغی است از جمال محمد
ماه کند سجده بر هلال محمد

آنچه بتورات و مصحف است و انجیل
هست یکی قطره از زلال محمد

نیست در اندیشه ز آفتاب قیامت
آنکه کند جای در ظلال محمد

آینه حق نما مشاهده سازی
بینی اگر ذات بی مثال محمد

خلقت کونین شد که در همه عالم
بر همه ظاهر شود جلال محمد

ناطقه بند و کلیم راز تکلم
لب بگشاید اگر بلال محمد

چهره بدآنسان که هست اگر بنماید
وصل کجا میدهد وصال محمد

عرش کند سجده گرد فرش زهی سو
چون کند اندیشه خیال محمد

آه که از ضرب سنگ کینه شکستند
گوهر دندان بیمثال محمد

داد از آن قوم بیحیا که کشیدند
تیغ جفا را بقتل آل محمد

ز غم زاده زهرا از ازل در سباغ
ز هره را ز هر الم کاش بعینا بیخت

کاش اندر عوض روح قضا زین ماتم
خاک در کالبد آدم و حوا میریخت

اندر آن دم که سرش زینب بیان کردن بیان
کاشکی عالم امکان همه بر پا میریخت

جگر آسیه مریم ازین غم خون شد
نه همین خون دل از دیده زهرا میریخت

جودی ای شاه بپا و لب خشکیده تو
چشمه چشم همه میزد و دریا میریخت

وله

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر ندا شت
وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت

آنکه از یاران نگهداری نمودش مصطفی
در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نداشت

آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود
غیر شصت و شش تن اندر کربلا لشکر نداشت

آن سلیمانی که بودی خاتم دین در کفش
از جفای ظالمان انگشت و انگشتر نداشت

آنکه کسب نور همچو آفتاب از سایه اش
تا سه روز از خاک ره کس نعش او را بر نداشت

آن سری کز نور رویش بُد درخشان آفتاب
جا بجز کنج تنور و روی خاکستر نداشت

شمر چون خنجر بحنجر میکشیدش زیر تیغ
دیده جز در چشم سوی زینب مضطر نداشت

با همه ناکامی اندر وقت مردن جهان
آرزو در دل بجز دامادی اکبر نداشت

با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن
ناله جز بر گلوی پاره اصغر نداشت

از عدم تا زد قدم در عرصه ملک وجود
جودی اندر این مصیبت غیر دیده تر نداشت

آه کاخر بروی خاک ره از کینه فکندند | آنکه دوش بسر دوش نبی بود مکانش
نرم شد زیر سم اسب کباب العطش آمد | تن و جانی که پیمبر بشمردی تن و جانش
لب لعلی که از او چشمه خضر است نشانی | کرد آزرده یزید از چه زچوب خیزرانش
آنکه تشنه لبان تا بروز واندیش حباب | جودی آن نیست که جز نام تو آید بزبانش

ولہ در اتمام حجّت حضرت با ابن سعد ملعون

ستمگرا ای عمر سعد ای جفا کار | که داده زکف امروز فکر فردا را
منم که خادم درگاه من نمی ساید | ز راه مرتبه بر فرق فرقدان پا را
منم که شخص وجودم چو جلوه کرد بخاک | دوباره همدم آدم نمود حوّا را
منم که تیغ قدر قدرتم بروز مصاف | مکان بدیدهٔ ماهی دهد ثریّا را
گشود چشم زخواب عدم چو کاو زمین | کمر بخدمت من بسته دید جوزا را
ندید جز من و غیر از کلام من نشنید | کلیم چون نظر افکند طور سینا را
منم که قطرهٔ از فیض جام من نوشید | از آن سپس لب جانبخش شد مسیحا را
منم که کرده خداوند محصر اندر من | تمامی نمک و آب و گل دنیا را
کنون چه شد که دهم جان ز تشنگی و شما | ز من مضایقه دارید مهر زهرا را
بریز قطره آبی بحلق تشنهٔ من | چه کم شود زیکی قطره آب دریا را
بجز بقیمت جان جودیا غم شه دین | گر نیست سودی ازین بیش هیچ سودا را

جائی نمانده بود ز سوز عطش تورا … قاتل چرا بقتل تو بود العجول
درداکه بی کفن بزمین ماند آنکه کرد … روح الامین بخدمت او ز آسمان نزول
اسب ستم بهمین نه بجسم تو تاختند … کامد تمام ضربت او بر دل رسول
واحسرتا که آتش کین سوخت خیمهٔ … کش جبرئیل اذن گرفتی پی نزول
جودی گرفته در قدحت شها بکف … ایوای اگر تو را نشود تحفه اش قبول

شکایت از روزگار و مصائب فرزند سید ابرار

دلا خوشی طمع از چرخ کج مدار مدار … که برده حیله بس این زال نابکار بکار
بسی گرفته ز دلهای ناشکیب شکیب … بسی ربوده ز جانهای بی‌قرار قرار
کشیده خنجر و نامش هلال کرده ببین … کر آنکه وه از ین خنجر نزار نزار
نگار خانه چنین زمین کرب و بلا … ز بس نمود در او خون هر نگار نگار
بقتلگه چه حسین را نظر فتاد فتاد … بروی حمله جوانان گلعذار عذار
نهاد روبرخ اکبر و بحسرت گفت … که بود بهر من این روی چون بهار بهار
ز تاب و تب غم و هم تیر و تیغ و سنگ و سنان … بداد جان چه حسین شد بدین دو چار دو چار
بخاک سجده خود آرزوی چون بهشت … بحالتی که بدش ناله چون هزار هزار
بزیر تیغ لب از هم گشود و گفت منم … مرا تو کشته از زخم بیشمار شمار
رسیده جان بلب از سوز تشنگی که چه … ز آب دیده بود بحر بیکنار کنار

بر کربلا که آب و بلا آب قیمت جان بود
از عطش نقد ناز پرورده یتیمان بود
کفن دریغ ز نعش که بود بهشت پنهان
که ماند روز ز نقش روی ماه عریان بود
ز سوز فاطمه در آفتاب سوزان بود
ز کینه دو ابرو زد سر نیزه بیابان بود
سر امام در آسمان بر سر نیزه بود
بروی نعش علی اکبر جوان بود
چو روی نعش علی اصغر پریشان بود
بجای آب ز خون دیده عطشان بود

کاش اوفتادی تاج شرف از سر کسی
کاش از حجاب غم نشدی سر برهنه ای

کاطفال پا برهنه دویدند روی خاک
زینب سر برهنه بهر شهر و هر دیار

جودی خموش باش که از سوز آه تو
گردید همچو شام سیه صبح روزگار

هرچند با کسی ز ره کین جفا کنند
چون ظلم بگذرد ز حد آخر حیا کنند

این درچه دین بود که شه دین کشند و بعد
عریان در آفتاب تنش از جفا کنند

این درچه ملت است که کشتند چو
در زیر سم اسب تنش توتیا کنند

خواهند اگر برند سر گوسفند را
آبش بداده کی سرش از تن جدا کنند

نادیده هیچ چشم که طفل سه ساله را
از روی نعش باب بسیلی جدا کنند

نشنیده هیچ گوش بدورانکه بعد قتل
یکدست را جدا ز بدن از دو جا کنند

سخت است این اگر پسر را ز زیر تیغ
صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند

این ظلم را که دیده که اندر شب زفاف
داماد را خضاب ز خون دست و پا کنند

نشنیده ام سری که ز تن میشود جدا
لعل لبش کبود ز چوب جفا کنند

بیمار را ز کس نشنیده ام که در جهان
زهر غمش بکام بجای دوا کنند

این درچه مذهب است که از راه کین سوار
زن را سر برهنه بجمازها کنند

جودی خموش زانکه در این ظلم قدسیان
بس آه و ناله در حرم کبریا کنند

تا ز داغ نوجوان اکبر شهید کربلا / غرق خون گردد دل پیر و جوان نزدیک شد

از برای قطرهٔ آبی سرد و شیرین / تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شد

بعد چندین زخم پهلوی حسین را از جفا / تا سنان بشکافد از نوک سنان نزدیک شد

آتشی کاندر خیام شاه دین زد ابن سعد / تا بسوزد خرمن افلاکیان نزدیک شد

تا از آن خونی که بر اهل حرم آمد ز چشم / لرزه آید در حریم قدسیان نزدیک شد

تا ز سوز تشنه کامیهای شاه کربلا / آب از چشم فلک گردد روان نزدیک شد

گوهر دریای عصمت زینب خونین جگر / تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد

چو دیا زین نظم شورانگیز ترسم که باز / تا کنی برپا قیامت در جهان نزدیک شد

یاد آورم چو واقعهٔ کربلای تو / دل خون شود ز دیده برآید برای تو

چشمم پر اشک من چو فتد بر سارکان / یاد آورم از جراحت بی منتهای تو

بر دیده پر آب چو بر آب بنگرم / دل ز آتش غم آب شود از برای تو

از پا فتاده بینم اگر نخل نورسی / یاد آیدم ز اکبر گلگون قبای تو

هر جا که بزم عیش و عروسی بپا شود / سوزم ز بهر قاسم نوکدخدای تو

طفلی نظر کنم چو در آغوش باب خویش / یاد آورم ز اصغر شیرین لقای تو

هر که بگوش من رسدم ناله زنی / گریم بحال زینب غم مبتلای تو

هر که طپانچه بر یتیمی زند کسی / یاد آورم از سکینه بی اقربای تو

نکبر بلا چو نظر میکنم بدیده تر — بهجر خون همه ورد خوشاب می بینم
شهی که گیسوی زهرا اش سایبان بود — بچون طپان شده در آفتاب می بینم
بنوک نیزه و تیر شهاب غرقه بخون — سر و تن بسپر بوتراب می بینم
بروی کشته داماد با فغان و خروش — عروس را بکف از خون خضاب می بینم
خیام سوخته اطفال روی در صحرا — زکین بگردن عابد طناب می بینم
به پیش روی حسین شاهزاده اکبر را — هزار پاره بعهد شباب می بینم
جهانیان همه سیراب بهر جرعه آب — دل سکینه عطشان کباب می بینم
بپای یک بیک اطفال ز پیاده روی — هزار آبله همچون حباب می بینم
بروی ناقه عریان سواره زینب را — در آه و ناله و در اضطراب می بینم
ببزم عشرت یزید لعین چو مه بخسوف — سر حسین ز زر در شراب می بینم

زبس سرشک روان شد ز دیده جودی
ز سیل اشک جهان را خراب می بینم

این حقه کج بازی بدوران چرخ کجرفتار داشت — جای را از بهر آل احمد مختار داشت
پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست — تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت
مجتبی را زهر جانسوز از جفا در کام ریخت — رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
آه و واویلا که بهر حنجر خشک حسین — در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد — از برای خسرو دین آه آتشبار داشت

[illegible]

پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب | بر حاضران بکشتن زینب اشاره کرد
یکباره چاک زد بگریبان سکینه | آه و فغان که چرخ ستم دو باره کرد

جودی خموش باش که زین آه آتشین
خرگاه مهر پر شرر از یک شراره کرد

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش | گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکرش
گویم گر از سرش سر او را برید شمر | در پیش چشم زینب غمدیده خواهرش
گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد | با خاک ره ز ضرب سم اسب همسرش
با ساربان بغیر محبت چه کرده بود | کز بند او نمود جدا دست اطهرش
تقصیر او چه بود ندانم که تا سه روز | از خاک بر نداشت کسی نعش اطهرش
آه از دمی که از عطش او داد جان و بود | شط فرات موج زنان در برابرش
یکقطره آب بر گلوی خشک او نریخت | با آنکه دید شمر لعین دیدهٔ ترش
فریاد دخترش بفلک شد ز قحط آب | با آنکه بود آب روان مهر مادرش
او نیم جان چه بسمل در خون طپان ولیک | آن یک بتیغ میزد و آن یک بخنجرش
بس تیر کین به پیکر او جا گرفته بود | گردیده بود خانهٔ زنبور پیکرش

رخشنده گشت پیکر جودی چو آفتاب
افکنده تا ز مهر حسین سایه بر سرش

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش | خاکم بسر که خاک سیه گشت بر سرش

طلب نمودن ارواح انبیاء حضرت سید الشهدا علیه السلام را

[illegible] بیا
گفت جبرئیل [illegible] بیا
گفت آدم [illegible] بیا
[illegible] بیا
گفت یعقوب [illegible]
[illegible]

گفت یوسف که ای پدر فرحت / روی تو فرد انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر رخت / کمتر از ذره آفتاب بیا
گفت موسی که ای بجسم جان / شده دل از غمت کباب بیا
مرتضی گفت پیکرت مجروح / شده از زخم بیحساب بیا
گفت زهرا که جسم مجروحت / تا نسوزد بر آفتاب بیا
شد سکینه برون ز خیمه و گفت / ای پدر جان نخواهم آب بیا
زینب افغان کشید از دل و گفت / که مرا بین در اضطراب بیا
سر ز بستر گرفت عابد گفت / ز آتش تب شدم کباب بیا
جودیا خون ز دیده زین غم ریز / سرخ رو در صف حساب بیا

شکایت حضرت زینب با راس برادر در راه شام محنت فرجام بزبان حال

تا آفتاب روی تو شد از نظر مرا / بر چهره ریخت خون جگر از بصر مرا
با آنکه آفتاب بچشم آرد آب نیست / بی آفتاب روی تو جز چشم تر مرا
ایهم سفر تو کشته زکین چون شدی شهید / شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
برگشته ام ز شام من آخر چی خاک سر / بردار سر ببین که چه آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر کنم لیک چون کنم / از آنکه نیست تاب صبوری دگر مرا

گر دل شود ز گلشن فردوس کامیاب
آن را هوای کرب و بلا باز بر سر است

هر که که پا نهم بسر چشمه ز آب چشم
گوئی شط فرات مرا در برابر است

زین نهر پا چه نهر که اندر کنار نهر
سیراب حلق خشک حسین از آب خنجر است

در سبزه پا چگونه نهم زانکه هر زمان
صد حیرتم بدل ز خط سبز اکبر است

نشکفتم از سمر و شکوفه شکفته نیست
چون در نظر مرا لب بریان اکبر است

چشمم چو بر کبودی نیلوفر اوفتد
گویم لقین سکینه و شمر بد اختر است

هر شاخه بسایهٔ برگی نهفته لیک
زینب چو آفتاب بفرقش معجر است

خورشید را بر آب روان چه نقش عکس
گفتی بطشت زر سر سبط پیمبر است

جودی مجوی نکهت عنبر ز عنبران
رو کن بکربلا که خود آن خاک عنبر است

ایضاً در مقام معرفت و مصیبت فرموده

فغان که دیدهٔ دریا ز سوز گریان نیست
وگرنه در نظرت هیچ رمز پنهان نیست

اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری بینی
که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست

برار پنبه غفلت ز گوش تا شنوی
که جز نوای حسین در سرای امکان نیست

حدیث او که شنید و حکایتش که شنید
که زین معامله تا روز حشر حیران نیست

اگر کشند بخواری گناهکاری را
ز بعد قتل تنش او بخاک عریان نیست

بخون کشند اگر از جفا غریبی را
سه روز روبروی آفتاب تابان نیست

هست در هر سلسله بیمار اما یک مریض — بسته در زنجیر کین چون سید سجاد نیست
بود اندر هر زمان بس زن بغم توام ولی — همچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست
طایری بی بال و پر بسیار لیک اندر جهان — چون سکینه صیدی اندر دست صد صیاد نیست
غرق بحر غم بسی اما چو جودی دیگری — غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

و له ایضا

با آنکه هست آب تو جان پرور ای فرات — دلها بود ز آب تو در آذر ای فرات
سیراب از تو عالم و اندر کنار تو — جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات
بی بهره بس اینکه حسین تشنه بود و تو — بودی بمهر دختر پیغمبر ای فرات
طفلان بخیمه تشنه و کردند کوفیان — آب تو را تکلف یکدیگر ای فرات
سیراب وحش و طیر در اندشت از عطش — مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات
از آب تو مضایقه کردی روا بداد — تیر جفا بحلق علی اصغر ای فرات
از بهر یک کف آب سر از تیغ کین جدا — عباس را دو دست ز پیکر شد ای فرات
خجلت تو را بس این که خجل شد ز تو عروس — از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات
با نوعروس ساقی کوثر از این عمل — آتش فکنده بد بدل کوثر ای فرات
در قلزم تو زورق کردون شدی غریق — از چهره می نداشت اگر لنگر ای فرات
محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد — از آب دیده نعش علی اکبر ای فرات
تا دید اینمعامله از تو ز سیل اشک — جودی خراب بهر کشور ای فرات

جان بخش دو عالم شه کونین که حق را — سر تا قدم از مهر صفت آینهٔ ذاتست

مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او — از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است

ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او — هر چشم ز خونابهٔ دل رشک فراتست

جودی بسر کوی تو خواهد سر و جان داد
زیرا که چنین مردن ازاو عین حیاتست

عید است و گرچه ابر بگریم بعید نیست — زیرا که بعد قتل شه تشنه عید نیست

در روزگار کس نشدی خار چون حسین — سنگین دلی بدهر چو شمر پلید نیست

از آن زمان که شد تن او فرش زین — بنود دمی که نالهٔ عرش مجید نیست

دستی ز بهر بند جدا شد که روز حشر — جز او دگر بقفل شفاعت کلید نیست

بسیار دل چو لاله بود داغ دار لیک — داغی چو داغ سینهٔ شاه شهید نیست

نومید در جهان شده بس نوجوان ولی — جای سرود و رود و گفت و شنید نیست

از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان — چون اکبر جوان دگری نا امید نیست

با این همه مصیبت و غم اهل بیت را — روزی به تیره روزی بزم یزید نیست

زان تیره روزگر آل پیمبر خواست — بیشرم تر میان سیاه و سفید نیست

گر تا بحشر جودی از این غم رقم زند
عنوان یک قصهٔ شاه شهید نیست

نه همین از غمت ای شه دل حیدر بخست — که دل فاطمه و قلب پیمبر میسوخت

بر هر قدر آنقدر ستم داد که بعد از قتل — تا زند زکین مرکب بر پیکر چالاکت
افسوس که زینب را آنقدر امان نبود — تا سینه کند صد چاک زان سینه صد چاکت
فریاد که دست خلق معجر بسر بیش نگذاشت — کز درد کفن سازد بر قامت چالاکت
زهرا که تورا پوشید از رشته جان جامه — کوتاه نکرد این دم عریان بدوی خاکت
رفتم من و کو آن لطف تا گوشه‌ای خواهر — زی شاد که بر بالین دشمن خطرناکت

اینغم که تورا در دل افکنده شه رجودی
زود است که سوزاند هم در خس و خاشاکت

در دم که دهر را شهر از کین بسینه بود — مهر نجات خلق دو عالم سفینه بود
آسوده در حجاز شبی را بگذر در روز — شاهی که ماه مکه و مهر مدینه بود
که دید جای نوک سنان و خدنگ کین — آن دل که گنج علم خدا را خزینه بود
در هم شکست پیکری از حلقه سم — کافزونش از هزار جراحت بسینه بود
کز بر فراز نیزه سرش از جفای خصم — که در تنور از ستم اهل کینه بود
در راه شام از سحر روز تا به شب — چشمش بفرق زینب و پای سکینه بود
گل شد ز بس زمین ز گریه زینب بس عجب — زان سحر پیکران که در آن آبگینه بود
شد گردنی اسیر کمند بلا به شام — کز گیسوان حور ورا عنبرینه بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف — با مهر هم ترازو و با مه قرینه بود
جودی شهر رحم من افلاکیان زدی — جای نفس تورا مگر آتش بسینه بود

پس از فتادن سرو قد علی اکبر	حرم ز دیدن سرو هم بوستان باشد
پس از جدا شدن دست از تن عباس	کنیم نظر سوی شمشاد و ارغوان باشد
ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر	قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد

پس از خرابه نشینان شام جودی را
اگر گشوده شود دل کجا خیان باشد

فغان که دهر بکام یزید کافر شد	عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد
فغان که جای نفس از دل تو آمد دود	بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خنجر شد
فغان که از سم اسب استخوان سینهٔ او	ز خاک تیرهٔ بیداد خصم بی سر شد
فغان که گشت علم سرنگون و دست شکست	جدا ز دست علمدار او ز پیکر شد
هزار حیف که بر روی دست شه آخر	نشان تیر جفا حلق خشک اصغر شد
فغان که معجر نیلی بفرق زینب زار	بیک زمان ز غم مرگ شش برادر شد
فغان و آه که لیلای نا امید آخر	چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فسوس و آه که از خون حلق نو داماد	بروی تازه عروس نگار زیور شد
دریغ و آه که کلثوم شد خرابه نشین	ز خاک و خشت ورا متکا و بستر شد
بنال جودی از این غم که چوب خیزران	اشاره بر لب نوباوهٔ پیمبر شد

در مقام و مراتب عشق حقیقی است

در مراتب عشق

چوب خوردن زیر زید برلب و دندان عجب	گر تبسم نکند بر رخ دلبر عجب است
با تو لا تو ای شافع روز محشر	هر که در دل کند اندیشه محشر عجب است

جودی سوخته جان ز غم اگر در همه عمر
جا در آتش نکند همچو سپند عجب است

زخم تنش اگرچه فزون از حساب بود	کز سوز تشنگی جگر او کباب بود
شط فرات موج زنان در برابرش	در زیر تیغ تشنه یک قطره آب بود
سیداد جان ز زخم فراوان و شمر دون	بهر بریدن سرش اندر شتاب بود
جسمی که بود گیسوی زهراش سایبان	عریان سه روز زیر روی آفتاب بود
یزید پیر ابن سعد نشسته به پشت زین	اکبر بروی خاک بعهد شباب بود
اصغر ز تیر حرمله خورد آب و شد بخواب	آری بروی دوش پدر جای خواب بود
خوناب دیده غازه برخسار نوعروس	داماد زار را بکف از خون خضاب بود
اندر فغان سکینه و روز سیاه خویش	بر شام در خرابه شام خراب بود
بیرون سر برهنه زنان در بزم عام	اندر کدام دین بکدامین کتاب بود
زینب که شرم از رخ او کرد آفتاب	در شام ز آستین رخ او در حجاب بود

جودی که لطف خواجه دوران شدش پناه
از مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت بسته زنجیر او	زنده کی از سر گرفت کشته شمشیر او

شرار ز آه زینب سوخت جان زهرا / چو شمر از بهر قتل شه به تیغ جان ستان آمد

در آن غاکان بسری کو داد بر عرش برین زینت / چهل منزل ز جور شمر کین بر سنان آمد

بچشم کاروان سالار دین آمد به دو زانو / پی ببریدن دستش چه از کین ساربان آمد

زمام صبر و طاقت داد از کف فارس کرد و / چو نزد از سم مرکب آن تن بی جان آمد

بی کامد ز لال خضر از جان بخش جان پرور / فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

خراب آمد ز سیل اشک جودی خانهٔ عالم / خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

دلا چو خاصیت از باغ و راغ گردیدن / ز غم بنال که آمد زمان نالیدن

گشای دیده به گلزار کربلای بلا / ببر فتاده تو را گر هوای گل چیدن

شها بماز لب خشک دیدهٔ تر تو / حرام باد گر آب حیات نوشیدن

ز نوک تیر در آن غا بنود بر بدنت / ز بهر زینب مظلومه جای بوسیدن

پس از نگون شدن نخل قامت عباس / چنان بسایهٔ طوبی توان خرامیدن

ز داغ عشرت قاسم به بزم عیش سرور / ز فرط گریه ندارم مجال خندیدن

ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر / ببسته بر گلویم عقده راه نالیدن

ز بهر زینب و بزم یزید و مجلس عام / سزد ز پنجه و غم آنکه جامه بدریدن

در آن زمان که برون گشت سر برهنه / حرام کرده بجودی لباس پوشیدن

وله ایضا

جانا تو تشنه جان دهی و ما خوریم آب
آنکس که حلق خشک تو را آورد به یاد
گردد جهان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب

نه این طریق مهر نه رسم وفاستی
کی در خیال خوردن آب بقاستی
ما را از روی ساقی کوثر حیاستی

جودی شها ز واقعهٔ تشنه نوا مدام
از بند بند خود چو نی اندر نواستی

ای خوش آنانکه چه جا در بر دلبر گیرند
اول از چشمهٔ خورشید خورند آب حیات
نه غم مال و نه اندیشه بدلشان عیال
سینه که فرش نمایند بزیر سم اسب
که بخورشید ز رخساره تجلی بدهند
که گذارند سر خود بسر خاکستر
بدگر تشنه لبان چشمهٔ کوثر بخشند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر
بره دوست نه در فکر صغیر و کبیر
گاه بر مرده دهند از لب جانبخش حیات

ز سر جان جهان یکسره دل برگیرند
چون گذشتند ز سر زندگی از سر گیرند
آن بتاراج دهند و دل از این برگیرند
گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند
گاه از پرتو او بر جگر اخگر گیرند
گاه گرد ره خود کلبهٔ اخضر گیرند
خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
جمله پیکان بلا را همه تا پر گیرند
اولین مرتبه دل ز اصغر و اکبر گیرند
گاه یاقوت لب از چوب بگوهر گیرند

جودی آنانکه دم از عشق زدند از ازلی
جای در آتش غم همچو سمندر گیرند

کدام پای که از محنت پیاده روی — هزار آبله اش همچنان حباب نشد
کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل — کدام تن که بخون غرقه در خضاب نشد
کدام ذره که دم زد دمی ز مهر حسین — بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

کدام نظم تو جودی نگشت شهره شهر
کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد

بدیده که رخ یار جلوه گر گردد — ز کائنات بیکباره بیخبر گردد
اگر بریده سرش از قفا رضا بدهد — بر آنکه تیغ غم عشق کارگر گردد
نه از وطن برسدش یاد نه ز اهل وطن — چه غم از آنکه ز شهر دربدر گردد
بریده سر ز عطش تشنه گر بر آب — بر آب خنجر بیداد تشنه تر گردد
بسینه اش اگر آید هزار نوک خدنگ — بنوک تیر دگر سینه اش سپر گردد
ز اکبرش ز جفا گر کشند تا اصغر — ز عشق دوست کجا زین الم خبر گردد
هوای دوست بهر سر فتاد در سر او — چو گوی در خم چوگان سر بسر گردد

هزار شرح والم بیش بود جودی را
ولی خوشست سخن هرچه مختصر گردد

داد جسمی که نبی پرورش از شیره جانش — آه کز سوز عطش رفت ز تن تاب و توانش
پیکری که احمد مختار نکهد پشت زبانش — او بشمشیر همی میزد و آن یک تنه اش
آنکه بود آب روان ارث وی از بهر کفی — جوی خون گشته روان بر لب دندان و دهانش

شد نگون علم کشور اسلام دریغ … بیدق کفر بپا گشت در ایام دریغ

گشت در کرب و بلا کشته حسین و ولیا … رفت زینب باسیری بسوی شام دریغ

قطع شد از تن عباس جوان دست افغان … پاره پاره تن او گشت ز صمصام دریغ

گشت لیلای پسر مرده ز غم مجنون وای … شد جدا سر ز تن اکبر ناکام دریغ

سرور تشنه لبان را لبنان شد سراو … کوفیان را بکف آب روان جام دریغ

حجلهٔ عیش مبدل بعزا شد افسوس … کشته داماد و عروسش شده ناکام دریغ

شد بکلثوم اشارت بکنیزی آوخ … سوخت زهر ابجهان زین طمع خام دریغ

حلق اصغر هدف تیر بلا شد آوخ
روز چودی شد ازین واقعه چون شام دریغ

شد غرق بحر خون تن غم پرور حسین … آمد جفا و جور ز تن بر سر حسین

گفتی ز فرط واهمه شد عرش سرنگون … از زین فتاد تا بزمین پیکر حسین

فریاد از آن زمان که سوی فلک شدی … جز شصت و چار تن نبدی لشکر حسین

خورشید و ماه منکسف و منکسف شدی … تا شد بنوک نیزهٔ اعدا سر حسین

زینب سر برهنه در آمد بخیمگاه … خنجر نهاد شمر چو بر حنجر حسین

آه از دمی که با لب خشکیده زیر تیغ … سوی فرات بود دو چشم تر حسین

لیلا درید جامهٔ جان چون ز تیغ کین … شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین

پشت علی بخلد کمان شد ز بار غم … آمد چو تیر بر گلوی اصغر حسین

خواستی کشته علی اکبر و تا حشر او ... | از دل و جان سر تسلیم بپای تو بود
حکم برگشتن زینب چو نمود ابن زیاد | دم نزد دم نزدن دیده دنمای تو بود
سر پاک تو کجا مطبخ خولی ز کجا | روی خاکستر و خاشاک نه جای تو بود
جودی از ناله چو نال ار شوی از درد منال | ساز با درد که درد تو دوای تو بود

در مناقب و مصائب

شهی که روضهٔ رضوان گلیست از چمنش | بچشم دوزخیان خار بود در زمنش
شهنشهی که خدیو است ملک امکان را | شبی نکرده دل آسوده خواب در وطنش
شهی که زاوست شرف خاتم سلیمان را | ز بعد قتل وی از کف ربود اهرمنش
لبی که کوثر از او قطرهٔ ز نوک خدنگ | لب فرات روان جوی خون شد از دهنش
که گفت پیکر او را نه غسل شد نه کفن | که داد خون سرش غسل و خاک شد کفنش
شهی که اطلس چرخ است عطف دامانش | برون نمود ز تن شمر شوم پیرهنش
شهی که گیسوی زهراش سایبان بودی | در آفتاب سه روز اوفتاده بود تنش

پس از وفات کند ز کفن تربت جودی
ببین که ناله برآید چگونه از کفنش

آسمان را ز ازل گر سر نیرنگ نبود | بشه کون و مکان کار چنین تنگ نبود
سنگباران نچه کردند ترا در دم مرگ | کوفیان را دل اگر سخت تر از سنگ نبود

وله ایضاً

خوشش آنکه ... [illegible] حسین
خوش آنکه ... [illegible] کربلای حسین
[illegible] ای حسین
خوشا آنکه باشد به سودای حسین

بفلک چهرهٔ خورشید چه عریان میدید	یا دلی مجری زینب مضطر میکرد
ناله از قاتل شاه شهدا داشت و سر	شکوه بیش از همه از قاتل اصغر میکرد
کاش میداد خدا عمر دگر جودی را	تا که مداحی اولاد پیمبر میکرد

در بیان احوال سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

خواهم از آهی بسوزم عالم ایجاد را	سنگرم چون حال زار سید سجاد را
کنده بنیادم چنان این غم که گردم سید	افکند اینک ز گردش چرخ بی بنیاد را
کربلای کربلا را کو بی افزون تر که دید	از نخستین بشمرم آن سفر ایجاد را
آن جراحت ها که در دل داشت از قوم دون	بر دلش میدید هر دم خنجر فولاد را
دید چون بر نیزهٔ عدوان سر پاک پدر	بلند از بام گردون ناله و فریاد را
پادشاهی رفتش از خاطر چه او آمد شدید	دید زیر سم مرکب قاسم ناشاد را
قامتش آمد خم و فریادش ز کیوان گذشت	دید چون بر حلق اصغر ناوک بیداد را
کودکان هر یک چو صیدی بسته در دام بلا	هر یکی صیدی نظر میکرد و صد صیاد را
او علیل و زار اندر بند میدید از جفا	در تماشای حرمش بندهٔ آزاد را
کی روا بودی که بنشیند به تخت زرنگار	بلبل او دار مدبر یا باعث ایجاد را
بزم عام و کردن بیمار و زنجیر ستم	باکه گویم جودیا این ظلم و این بیداد را

وله ایضاً
... [illegible] کربلای حسین

بیمار و ... [illegible]

بیاردیم و به سینه شد کجا بیار | نوای العطش طفل بینوای حسین
بیار دیم و به سینه زینب افگار | کجا بسینه و سر میزند برای حسین

هزار شکر که جودی چو در وجود آمد
ندید در همه ماسوی سوای حسین

یارب آن روز که افتاد بخون پیکر او | سوخت بهرش که بجز زخم تن اطهر او
یارب آن روز که از سوز عطش جان میداد | ریخت جز خنجر کین آب که بر حنجر او
یارب آندم که فتاد آن تن صد چاک بخاک | غیر خاک سیه آمد چو دگر بستر او
یارب آندم که سنان پهلوی زارش بدرید | دوخت جز تیر که زخم بدن اطهر او
یارب آن لحظه که از ضعف درآمد از جای | بجز از شمر که بگرفت بدامن سر او
یارب آندم که ز تن روح روانش پر زد | بجز از خون سرش بست که چشم تر او
یارب آندم دم مردن بجز از چکمه شمر | که گرفتی خبر از سینه غم پرور او
یارب آن روز که ماند آن تن عریان بزمین | جز سم اسب که بگرفت سر پیکر او
یارب آندم که درآمد سر نعشش بجدل | خواست انگشت برد یا برد انگشتر او
یارب آن نیمه شب در طمع بردن بند | ساربان کرد چه با دست و تن اطهر او
یارب آن شب که نهادند سرش را بتنور | که فرو شست ز سیل مژه خاکستر او
یارب آن روز که جودی دی این قصه غم | چند بار اشک الم شست ز غم دفتر او
اگر خواهی شنوی شرح غم جودی را | اول آور کفن و بعد گشا دفتر او

مناجات امام علیه السلام

این جسم پاره پاره و این آفتاب گرم — این ضرب سم مرکب و این پیکر حسین
گفتی بما چه چیز توآری بارمغان — این بزم قرب کوی تو این اکبر حسین
گفتی که بس عزیز بود طفل شیرخوار — این نوک تیر و این گلوی اصغر حسین
گفتی براه ما بگذر از سر عیال — این راه شام و کوفه و این خواهر حسین
گفتی مخواه دختر خود در چنین عزیز — این خواهش کنیزی و این دختر حسین
گفتی بسر بریده در آزار بایدت — این ضرب چوب جور یزید این سر حسین

جودی کرت نه بهره ز ایام کو مباش
دولت بس این ترا که توئی چاکر حسین

نیست ای دوست بدل جز تو تمنای دگر — سر شوریده ندارد سر سودای دگر
بهر جولان بسر نیزه و زیر سم اسب — سر دیگر بدن خواهم و اعضای دگر
جنت وصل تو جویم که بباز تیغ و سنان — جلوه گر گشته مرا کوثر و طوبی دگر
بولای تو ز بس شوق بلای تو مراست — کربلای دگری خواهم و اعدای دگر
نیست بر دیده بجز دست قبولم گر شمر — بشکند سینه ام از جور بیک بار دگر
شب مهمانی خولی بجز از کنج تنور — می نخواهد سر ببریدهٔ من جای دگر
موکنان مویه کنان نعش پسر ما میلی — کاش میبود مرا اکبر و لیلای دگر
پا برهنه بسرت تا بره خار دوید — بهر اطفال بدی کاش چه صحرای دگر
کاش روزی برود خواهر زارم سوی شام — غیر ویرانه بر ایشان بدی جای دگر

وله فی المرثیه

که گمان داشت ز غم قلب پیمبر شکند ... بار اندوه حسین قامت اکبر شکند

که گمان داشت که بر یک تن بیتاب و توان ... اینهمه تیر جفا ناوک و خنجر شکند

که گمان داشت که با چکمه دم جان دادن ... سینه زار حسین شمر ستمگر شکند

که گمان داشت که در زیر سم اسب ستم ... استخوانهای تن سبط پیمبر شکند

که گمان داشت که انگشت حسین را بجدل ... بهر انگشتری از ضربت خنجر شکند

که گمان داشت که دست از تن عباس فتد ... شه دین را کمر از مرگ برادر شکند

که گمان داشت فتد تشنه لب از پا اکبر ... قد طوبی بلب چشمه کوثر شکند

که گمان داشت که اندر سر بازوی پدر ... تیر کین بر گلوی نازک اصغر شکند

که گمان داشت که از چوبه محمل ز الم ... بره شام سر زینب مضطر شکند

که گمان داشت که بر پای سکینه شب تار ... اینهمه خار مغیلان ز جفا سر شکند

که گمان داشت که از ضربت چوب خیزران ... درد ندان حسین و دل حیدر شکند

که گمان داشت که زین واقعه جودی بجهان ... فتد آن شور که هنگامه محشر شکند

بگذر ز یاری من ای یار جبرئیل ... بگذار تا کشند مرا زار جبرئیل

امروز روز رازو نیاز من است و یار ... رو رو مرا گذار تو با یار جبرئیل

سوزم ز تشنگی و نداوم [sic] سوز تشنه ... آبی ز نوک خنجر خون بار جبرئیل

آه و واویلا که اندر پیش چشم عابدین | کوفیان در گردن زینب طناب انداختند
رأس شاه دین میان طشت در بزم یزید | سفره شطرنج در بزم شراب انداختند
زاشک و آه و آتش دل جودی غمدیده را | گاهی اندر آتش و گاهی در آب انداختند

وله ایضاً فی المرثیه

از جهت بانگ ناله هفت آسمان هنوز | در چشم روزگار بود خون روان هنوز
شد از سموم حادثه گلهای دین خزان | باشد ز بلبلان چه اندر فغان هنوز
گر چه شود محرم و گر بگذرد صفر | این ماتمی است آنکه بود در میان هنوز
جاری ز چشم مهر بود جوی خون مگر | باشد حسین تشنه آب روان هنوز
زهره است همچو رعد در فغان مگر بود | نالان حسین وا و زسنان سنان هنوز
کون و مکان بود بتزلزل مگر که شمر | دارد بروی سینه آن شه مکان هنوز
خور در محاق غم شده گویا در آفتاب | عریان فتاده جسم شه انس و جان هنوز
آتش زند زبانه بدلها مگر بود | اندر تنور رأس امام زمان هنوز
دلهای ما شکسته ز بند الم مگر | اندر کمین بند بود ساربان هنوز
از بار غم کمان شده قدها مگر بجاست | تیر گلوی اصغر شیرین زبان هنوز
عشق راز دیده رود خون دل مگر | باشد سکینه تشنه آب روان هنوز
فریاد مرد و زن بفلک شد مگر بود | کنج خرابه زینب بی خانمان هنوز

گفتگو در بیان حال

بگسل ز همه زمام جهان را که از جفا | زنجیر بسته زینب غم مبتلای تست
شاها بجودی ار نبود هیچ گو مباش | فخرش همین بس است که کمتر گدای تست

در مناقب حضرت امیر المؤمنین و مصائب شفیع المذنبین

ای که نوربخش نورت کل انوار آمده است | از طفیلت عالم هستی پدیدار آمده است
ملک امکان را تو بیرون کردی از چاه عدم | خانهٔ ایجاد را دست تو معمار آمده است
چون توئی دارای پستی و بلندی بهر تو | یوسف اندر چاه و عیسی بر سر دار آمده است
مظهری بر کل اسمای ولی کردگار | ذات پاکت مخزن انوار اسرار آمده است
جنت از حب تو دوزخ گشته خلق روزگار | زان سبب شخصت قسیم جنت و نار آمده است
ساقی کوثر تو و جان حسین از تشنگی | بر لب اندر زیر تیغ شمر خونخوار آمده است
غوطه ور در خون حسین و در پی قتلش سنان | با سنان خونچکان و تیغ خونبار آمده است
ز آتشی کاندر خیام اهل بیت افروختند | دود آه بیدلان بر چرخ دوار آمده است
با که بتوان این سخن گویم که در بازار شام | بهر کلثوم تو از عدوان خریدار آمده است
زینب محزون کجا و رفتن بزم یزید | این مصیبت بهر جودی سخت دشوار آمده است

اجر هر بیتش اگر بیتی بود اندر جنان
کلک جودی کل جنت را خریدار آمده است

اتمام حجت نمودن حضرت امام علیه السلام با لشکر کوفه و شام

شام ابد اگر عجب آیند هوشیار — آنان که از سبوی تو ساغر کشیده اند
خوانند فرقه که ترا بهر خود خدای — خود گوی گر تو غیر خدائی چه دیده اند
چشم خرد بهیچ صفت جز خود خدا ندید — در جوهری که ذات ترا آفریده اند
ای دادخواه خلق کجائی که شامیان — سر از قفا ز جسم حسینت بریده اند
ای پرده پوش در همه جائی که کوفیان — بی پرده معجر از سر زینب کشیده اند
عریان بروی خاک بسی هیچو آفتاب — آنان که خود بسایهٔ تو پروریده اند
بر طایران بام حرم بین که یک بیک — از تیر کین چو بسمل در خون طپیده اند
آن جسمهای پاک که بودند جان تو را — در خوابگاه خاک چه خوش آرمیده اند
از قحط آب در عوض شیر کودکان — ز هر ستم ز ناوک پیکان مکیده اند
از بار هجر ماه جبینان سرو قد — هر یک ز ناتوان چو هلال خمیده اند
مجروح گشته پای یتیمان براه شام — بس روی خارهای مغیلان دویده اند
اطفال تو گرسنه بشام و کسی نگفت — این نورسان بکشور ما نو رسیده اند

دادند چه دیا بتو بستی گر به بلیت
کن ادعای غبن که ارزان خریده اند

ای شیر حق کا فکندی از بام حرم بتیا دنا — ابر دوش احمد سودی از ره اشرف اقدام را
ای آنکه چون تیغ دو سر بکف گرفتی از شرر — کندی بناج کفر را دادی رواج اسلام را
ای قبله اسلامیان آن کافران بین چسان — پشت از حرم رو بر بتان بر بسته اند احرام را

خسرو دینم و آه افسر و عرش اورنگم | بچنین افسر اورنگ برازنده منم

جودی از یاد لبش گشت همی زنده و گفت
تا که شد از دم عیسی وش او زنده منم

عید است و هر کسی را عیدی و نوبهاری | ما را چه ابر ماتم جز گریه نیست کاری
باز آ درین بهاران گلزار کربلا بین | کانجا فتاده درخون هر گوشه گل عذاری
ما را بسبزه دیدن دیگر چه بود حاجت | گر خط سبز اکبر داریم سبزه زاری
از داغ عیش قاسم مار است چهره خونین | هر کس بعیش بندد بکف نگاری
هر که بیاد آرم تیر گلوی اصغر | پیچم بخویش از غم همچون گزیده ماری
چون بشکفد شکوفه درباغ یاد آرم | از سینهٔ حسین و آن زخمهای کاری
از یاد قد عباس دریاست چشمه چشم | ما را دیگر چه حاجت سرو و جویباری
گویم بود درافغان در قتلگه سکینه | هر که بود درافغان در گلبنی هزاری
شمر و سنان سواره عابد بود پیاده | ای چرخ شعله پرور غیرت ببین و خواری
روز سیاه زینب اندر خرابهٔ شام | بگذشت بهر جودی روزی و روزگاری

و له ایضاً فی المرثیه

جای دارد سوزم از آهی اگر افلاک را | هر زمان یاد آورم آن پیکر صد چاک را
تا که افکندند جسم انورت عریان بخاک | ریخت نیلی زین مصیبت شد تن افلاک را
نه همین از کین سنان زد نیزه بر پهلوی او | گر سنان بشکافت قلب خواجه لولاک را

و له فی المرثیة

تهی گاو زین همو و پهلو تا بپهلویش | سنان با آن سنان دل شکاف از راه کین آمد
از آن پیکان که فرقش را دو تا بنمود تا ابرو | روان بس جوی خون از چشم جبریل امین آمد
از آن تیغی که آمد بر جبین از بو الحتوق اورا | دو پاره بر سر شیر خدا شمشیر کین آمد
برون از خیمه گردید زینب با هزار افغان | چو اندر قتلگه خنجر بکف شمر لعین آمد
ز ضرب چکمه بشکست استخوان سینهٔ شاهی | که قلبش مخزن اسرار رب العالمین آمد
بزیر سم مرکب شد قرین خاک کین آخر | تن شاهی که اندر ملک امکان بهترین آمد
نهان اندر حجاب ابر غم خورشید تابان شد | عیان تا بر سنان کین سر سلطان دین آمد
که گوید تشنه رفت او از جهان کز مردن اکبر | بشد سیراب بس از دیده اش ماء معین آمد
ز شرح این مصیبت جودیا یکلحظه دم درکش | که جای اشک خون از دیدهٔ روح الامین آمد

و له

سرو سهی گلشن ایجاد شکسته | یا قائمهٔ عرش ز بنیاد شکسته
عالم ز الم گشته بدریای عدم غرق | امروز مگر کشتی ایجاد شکسته
بر جسم حسین ملک سپر نیست ورقی | بس بر بدنش خنجر فولاد شکسته
شد بر سر نی آن سر انور که ز داغش | همچون سر زینب سر سجاد شکسته
افتاده ز پا سرو قد قامت اکبر | یا خود بچمن قامت شمشاد شکسته
در حجلهٔ عرس از غم داماد عروس | دل در بر او چون دل داماد شکسته
نوک مژه بر دیده چو نیست چه خنجر | یا بر رگ جان نشتر فصاد شکسته

چو ذی گذشت وقت بپایان رسید شب | خوش آنکه رو کنی بسوی کربلای دوست

فی المرثیه

شمر تا سینهٔ آن مخزن اسرار شکست | ناوک غم بدل احمد مختار شکست
بیرق محمد نکون گشت چو از تیغ ستم | رایت قامت عباس علمدار شکست
تا نکون گشت ز زین قامت اکبر بزمین | کمر شیر خدا حیدر کرار شکست
ز دبسر دست الم خیر نسا در جنت | چوب محمل چو سر زینب افکار شکست
روز گردید چو شب تیره اگر کوفه و شام | فرق او چونکه ز سنگ در و دیوار شکست
خورد تا بر لب شاه شهدا چوب یزید | در ز دندان نبی احمد مختار شکست
خون روان شد عوض اشک ز چشم جودی | بسکه از هر مژه بر دیدهٔ او خار شکست

در مرثیه فرماید

فلکا اینهمه جور از تو سزاوار نبود | از تو این ظلم روا بر شه ابرار نبود
چه شد ای چرخ که بهر گلوی خشک حسین | آب جز در دم تیغ صف اشرار نبود
کشت آن سینه که مجروح ز پیکان اورا | تاب ضرب لگد شمر ستمکار نبود
آن سرادق که طنابش همه از گیسوی حور | در خور سوختن از آتش اشرار نبود
گل بستان حسین فاطمه را در ره شام | تاب اینقدر دویدن بروی خار نبود
واژگون شدی ایکاش فلک زین کردش | جای زینب بسر کوچه و بازار نبود
بود تقصیر چه عابد که در شام خراب | جای او را بجز از سایه دیوار نبود

گفتگوی حضرت امام علیه السلام با فاطمهٔ بیمار (ع)

قطعه

شافع یوم الحساب رفتی و هرچند
لیک بیک دو سه برس که ازین غم
منزل اول هنوز از تف گرما
حال دو روز است و یکشب اصغر بی شیر
واهمه دارم ز گرمی عربستان
حال بیا ای پدر ز فاطمه بشنو
اصغر خود را مپرس گو فه که طفل است
سوخت ازین غم همین نه دل خود ای

درد دلم از غمت حساب ندارد
این دل غمدیده صبر و تاب ندارد
شیر به پستان خود رباب ندارد
در شب و در روز خورد و خواب ندارد
خاصه از آن منزلیکه آب ندارد
گرچه برت قدری ای جناب ندارد
عارض او تاب آفتاب ندارد
کیست ازین غم دلی کباب ندارد

مکالمهٔ فاطمه بیمار با امام علیه السلام

ای پدر رفتی و من تنها همی ماندم غریب
ای پدر جان نیست با این سفر همره نصیب
بود امیدم که داماد علی اکبر کنم
کو علی اصغر که هر دم اندر آغوش آیدم
آرزو دارم که باشم همسفر همراه تو
گشت معلومم پدر زین نالهای بی حساب
جو دیار از گلستان صبح تو هر گل شگفته

از فراق دور از تو مهجور از عزیزان بی نصیب
تا مرا باشد در اینجا مونس و یار و حبیب
از حنای عیش کفرا چون کف الخضیب
بر مشامم از زنخدانش بر آید بوی سیب
وه چه خوش باشد گر این دولت مرا اید نصیب
وعدهٔ دیدار ما افتاد در روز حسیب
در تو آمد بپای او هزاران عندلیب

زبان حال حضرت [illegible]
سکینه [illegible] فرموده است

کدام حال پریشان خویش شرح دهم
ز بس که حبس ره من بسته اند اگر خواهم
خوش آن زمان که کنم رو بدشت کربلا

کدام درد دل خویش را شمار کنم
که روی در طرف روم و زنگبار کنم
براه دوست سر و جان خود نثار کنم

بهار عمر خزان گشت چو دیا[illegible] آن
بگوشهٔ روم و ناله چون هزار کنم

باشد بسوی کعبهٔ مقصود روی ما
کانجا بر آید آنچه بود آرزوی ما

ما را خیال یکسر مو نیست غیر دوست
بر حال ما گواه بود مو بموی ما

تخمی فشانده ایم و خوریم آنچه ثمر
کاتش دهد زمانه ز خون گلوی ما

ما رو بجو بیار بلائی نهفته ایم
کابی بغیر اشک نباشد بجوی ما

مائیم ساکن در میخانهٔ که ریخت
ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما

جز عشق نیست پیشهٔ ما و خود از ازل
خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما

گشتیم ما مسافر کوئی که اندر او
باشد بلا مقابل اصل روبروی ما

در کعبه گر مقام نمائیم گر صفا
مسجود کائنات بود خاک کوی ما

بر قبله برای نماز آوریم روی
کانجا بود ز خون سر ما وضوی ما

کردیم رو بسوی دیاری که از عطش
جای عطش در آید خون از گلوی ما

شستیم دست خویش بر مثال آنکه دهر
از خون حلق ما بدهشت و شوی ما

مائیم و شرح حال شهیدان کوی عشق
با غیر جو دیا چه بود گفتگوی ما

[illegible]

زبان حال حضرت
سید الشهدا علیه السلام
هنگام [illegible] از [illegible] معظمه

[illegible]

روزی که حق ارمغان رضا خواست — قربانی ما بکربلا خواست
خیزید که گر شب است و تاریک — باشد ره دور و مرگ نزدیک
برخیز ز خواب اکبر من — ای نور دو دیدهٔ تر من
عباس بهادر رشیدم — برخیز جوان ناامیدم
از آه من ای جوان نورست — برخیز و علم بگیر در دست
در دشت بلا شوم چه بی یار — بر لشکر من توئی علمدار
دست تو ز ضرب تیغ عدوان — افتاد ز بدن میان میدان
ای قاسم دلفکار برخیز — ای شمع شبان تار برخیز
برخیز که خاطرت شود شاد — در کرب و بلا شوی تو داماد
برخیز که حجلهٔ ات سیاه است — جایت شب عیش قتلگاه است
ای زینب دلفکار برخیز — محنت کش روزگار برخیز
خیز ای تو فروغ دیده و دل — تا خود به شماتت به محمل
اکبر ز طریق غمگساری — بهر تو کند رکاب داری
عباس کند بپا لوا را — گیرد ره دشت کربلا را
برخیز که از جفای ایام — بینی تو غم اسیری شام
برخیز که اول جوانی — قربانی راه شیعیانی
برخیز که با فغان درازی — با بدنی یتیم داری

ای لب تشنه که درین دشت بتقدیر قضا
که درینجا که لب شط فرات است روان
این لب ... از دیده اطفال روان
این لب تشنه لب شط فرات است که تیغ
این لب و دست از نیکه لب شط فرات
این تن ...
این لب تشنه ...
این زینب ...
این لب شط فرات است ...
این لب تشنه لب شط فرات است روان
این لب کربلا ...

چو گشت بسته بر آن راه چاره گفت قضا	که بهر زینب بیچاره کار مشکل شد
دریغ و درد که شد زینب از نوک نیزه سپری	که مهر می نتوان بار خویش مقابل شد
زهم گسیختی ایکاش رشته شب و روز	چو دست سلسله بسته سلاسل شد
سرادقی که در و جبرئیل راه نداشت	فغان که از پی تاراج شمر داخل شد

بریز بهر قتیلی ز دیده خون جودی
که پاره پاره تن او ز تیغ قاتل شد

غم زد کان بلا ماه محرم رسید	نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید
قامت حوا ازین بار الم شد کمان	ناوک غم بر دل حضرت آدم رسید
عیسی گردون نشین کرد قبا نیلگون	خون جگر آمد چو این قصه بمریم رسید
بر لب شط فرات از لب خشک حسین	شیر خدا را ز چشم اشک دمادم رسید
سینهٔ زهرا درین بوته غم کداخت	شعلهٔ غم در دل سید عالم رسید
چهرهٔ بدر منیر شد بفلک نیلگون	بس بر خشن ز دین الم لطمهٔ ماتم رسید
آه از آن دم که شاه با دل پر سوز و آه	بر لب شط فرات دیدهٔ پرنم رسید
دفتر جودی بهر شهر که افکند باز	گرد ندا کاروان قافلهٔ غم رسید

خبر شهادت دادن آن بزرگوار باصحاب کبار

اندرین دشت بلا غارت جان خواهد شد	آنچه مقصود بما هست چنان خواهد شد

درد و مکتب بلا

آه از آن ساعت که ... مصطفی
گشت وارد در زمین کربلا
پس بیاران گرد و سلطان زمن
گفت یاران مقام ماست این
...
یا در حسینی ز اهل بادیه
کرد و ... سلطان ...

گوسفند و ناقه بیرون از شمار　　جمله آوردند از بهر نثار
چشم شاه دین چو بر ایشان فتاد　　گفت با آن فرقهٔ نیکونهاد
کای محبان این سفر همراه من　　هست قربانی من همراه من
اندرین ره بی پریشانی مرا　　هست هفتاد و دو قربانی مرا
این بگفت و شد روان از بهر گشت　　با همه یاران در آن صحرا و دشت
رفت چون قدری بدور از همرهان　　بر زمینی گشت وارد ناگهان
خویش را از همرهان یکسو کشید　　زان زمین برداشت خاک و بو کشید
زد بسر دست غم و از پا فتاد　　شد بکیوان آه زارش از نهاد
پس بگفتا از جفای مشرکین　　جان سپارد اکبرم در این زمین
زان زمین بر جای دیگر چون رسید　　گفت قاسم میشود اینجا شهید
زان مکان آن نور عین و عین نور　　رفت با یاران چه قدری راه دور
گفت اینجا از جفای اشقیا　　دست عباسم شود از تن جدا
زان مکان چون رفت قدری راه را　　از مه و ماهی گذشتش اشک و آه
گفت در این سرزمین جای منست　　این زمین تا حشر ماوای منست
اندرین جا چون بچشم چاک چاک　　اندر افتم من ز زین بر روی خاک
من تن تنها و دشمن صدهزار　　پیکرم مجروح از زخم بیشمار
در دم آخر ز راه کین سنان　　پهلویم بشکافد از نوک سنان

در شهادت حضرت عباس علی

ترسم آیدم که بر دشمر لب تشنه برم | نتوان چاره درد دل بیچاره کنی
ترسم آیدم که قد تو قامت اکبر در خون | آئی از خیمه برون جامه زتن پاره کنی
ترسم آیدم که خورد تیر بحلق اصغر | ظالم تاب نیاری که تو نظاره کنی
جو دیا تا که بهر لحظه تنو زنی زغمی | بایدت جان جهان ترک بیکباره کنی

وله در هنگام برپا نمودن سرادقات عصمت قطعه

بپا کنم به بلندی ز مهر خیمه تو | بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نکنی
بکشتنم چو شود این دیار پر لشکر | ز دیده اشک نریزی دل فغان نکنی
جدا ز تن نگری چون سر دو طفلت را | دو چشم خویش بیکباره خونفشان نکنی
گلوی اصغرم از تیر کین چو کرد چاک | ز بار غم قد سروت چنان کمان نکنی
ز خون سر علی اکبر چو گشت در سرخ | ز دود آه سیه ماه آسمان نکنی
جدا شود چه زتن بازوی علمدارم | فغان بماتم عباس نوجوان نکنی
چو شمر بشکند از ضرب چکمه سینه من | تو ناله از دل بیتاب بی توان نکنی
در آفتاب تنم چون برهنه اندازند | ز موی سر بسر من تو سایبان نکنی
بروی نیزه چو بینی مرا سرم پرخون | برون ز خیمه نیائی ز غم فغان نکنی

غریق بحر بلا خویش را اگر چو دری
که عمر نوح درین قصه در جهان نکنی

حال کز سنگ جفا شیشهٔ عمرم بشکست	باش یا دار که رفته است مرا کار ز دست
سرم از ضربت شمشیر دو تا گردیده	ز کفم اصل عنان تو رها گردیده
طاقت زخم نباشد دیگرم بر پیکر	جسم مجروح مرا بر دم شمشیر مبر
عمر آخر شد و در پشت تو من جا دارم	یک تمنا ز تو ای بادیه پیما دارم
که مرا تا رمقی هست تو از غم برهان	جسم صد چاک مرا تا بدر خیمه رسان
من همی یکتن و قاتل ز حساب افزون است	پدرم واله و لیلا ز غمم مجنون است
برسانم بدر خیمه که شاید پدرم	مرهمی از مهر گذارد بجراحات سرم
آرزو بود به زینب که شب شادی من	پوشد از مهر ببر خلعت دامادی من
ای دریغا که در ایام جوانی مردم	داغ حسرت بدل از روی عزیزان بردم
جو دیا خشک کنی ز آتش دل دریا را	فاش گویی تو اگر درد دل لیلا را

در بیان میدان رفتن حضرت علی اکبر

روان بجانب میدان علی اکبر شد	جهان بدیدهٔ لیلا ز شب سیه‌تر شد
چو بر شد از افق خیمه همچو بدر منیر	جهان ز پرتو رخسار او منور شد
سپر نهاد چو عمامهٔ رسول خدا	عیان دوباره بخلق خدا پیمبر شد
بکف گرفت چو تیغ و نشست چون عقاب	زمانه گفت بدلدل سوار حیدر شد
به پیش چشم پدر شد چو در خرام میدان	رخ حسین ز خوناب دیده احمر شد

از تیغ ظلم رشتهٔ عمرم زهم گسیخت | لیلا بگو دگر نکشد انتظار من
میخواستی که حجلهٔ عیشم بپا کنی | اینک ببین عروس اجل در کنار من
کامی ندیدم و شدم از عمر ناامید | ای وای بر من و دل امیدوار من
دردا که تشنه مردم و هر لحظه میرود | شط فرات موج زنان از کنار من
بابا بهمرهان و رفیقان من بگوی | شبهای جمعه پا نکشند از مزار من
در لاله زار لاله رخان چون کنند رو | گاهی کنند یاد دل داغدار من
جودی هزار شکر که در مدح شاه دین | آمد تمام روز من و روزگار من

استغاثهٔ حضرت علی اکبر از امام جنّ و بشر

از زین بزمین فتادم ای باب | دریاب مرا ز مهر دریاب
بابا دم آخر است سویم | بشتاب بصد شتاب بشتاب
قاتل چو اجل ستاده بر سر | اشک مژه ام بود چو سیلاب
بیش از رمقی دگر نمانده | جان گشته روان ز جسم بیتاب
بشکافت سرم ز ضرب شمشیر | بشکست قدم ز مرگ احباب
خونابه ز چشم من روان است | کن پاک ز دیده ام تو خوناب
سوزم ز عطش پدر اگر چه | از اشک خود اندرم بغرقاب
مپسند که تشنه لب دهم جان | دریاب مرا بجرعهٔ آب

زبان حال مادر علیه السلام در بالین حضرت علی اکبر

نور چشمان دل ما دم میل دیدارت کند — جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند
امّ لیلا را نظر باشد که یک بار دگر — سرمهٔ از دود دل بر چشم بیمارت کند
ای ذبیح من ز قربان کن دمی بگشا چشم — تا چو حاجی جان فدا ایت مادر زیارت کند
عمه ات زینب هوس دارد که اندر پیش او — در خرام آئی تو و او سیر رفتارت کند
خیز تا با سوزن مژگان دمی کلثوم را — بخیه بر این زخمهای جسم افگارت کند
خواهرت سکینه خواهد از سیلاب اشک — شست و شو بر گیسوی چون مشک تاتارت کند
مستی از جام فنا چندانکه نشنیدت جواب — هر کسی کی میتوان زین باده هشیارت کند
با گلوی چاک چاک از نوک تیر حرمله — اصغر آمد تا ز خواب ناز بیدارت کند
جود یا بر کو کفن سازد حیا بر خویش — هر که خواهد کوش از زین ماتم بگفتارت کند

خطاب امّ لیلای خونین جگر با نعش حضرت علی اکبر

تو نهال من بیا تا همچو گل بویت کنم — این دم آخر نظر بر روی نیکویت کنم
همچو نور از دیده ام ای نور چشمانم مرو — تا ز مژگان سایه بر آن سنبل مویت کنم
سوی قربان که روانی ای ذبیح من بیا — سرمهٔ از دود دل بر چشم جادویت کنم
پیش رو یم یکزمان بخرام ای سرو روان — تا تسلّی دل از این قد دلجویت کنم
کعبه ام روی تو بود و قبله ام ابروی تو — باش یکدم سجده بر محراب ابرویت کنم
وای بر من گر جفا باید ز کوفه تا بشام — همرهی با قاتل بیرحم بد خویت کنم

ازرق و چار پسر در دم تیغش کفتی … خار و خس بود که بر کورهٔ حدا درسید
لیک کردید مشبک تن چون برک کلش … بسکه بر پیکر او ناوک بیداد رسید
آتش اندر دل سنگ آب شد از آتش غم … بسکه زخمش بتن از خنجر بیداد رسید
نوک هر تیر که بر آن تن نازک بشکست … مجتبی را بجان بر دل ناشاد رسید
آه از آندم که نکون شد بروی زین و بکف … کای عمو نه بسرم پای که جلاد رسید
طاقت و صبر برفت از همه موجودات … این ندا چون بشه کشور ایجاد رسید
شاه آنگاه روان جانب میدان شد و گفت … غم مخور جان عمو بهر تو امداد رسید
زد همی تیغ و بسی کشت و بدوزخ افکند … کفتی آن دوزخیان را دم میعاد رسید
ناکه از زیر سم اسب مخالف شه را … ناله و زاری از آن کشتهٔ بیداد رسید
کی عمو جنگ مکن کز سم اسب صف کین … وقت جان دادن این خستهٔ ناشاد رسید
شه عنان باز کشید آمد و گفت ای همه زخم … زنکه ای سرو بدن قامت شمشاد رسید
جود یا آه ز آتشکده سینه کش … کز شرارش بهمه عالم ایجاد رسید

وداع کردن حضرت قاسم

پس از شهادت یاران در آن دیار محن … رسید پیک بلا بهر قاسم ابن حسن
پی اجازهٔ میدان برفت خدمت شه … بداد بوسه زمین با ادب بصد شیون
که ای خلاصهٔ ایجاد همرهان رفتند … بجان نثار بیت اکنون رسید نوبت من

در شهادت امام المشارق و المغارب علی بن ابی طالب علیه السلام

مرغ جان بال کشود و بسوی باغ جنان — وسعت دهر بر ایم نفسی افتاده است
لیک با اینهمه سختی پی رزم این شوم — بر سرم شوری و در دل هوسی افتاده است
گر شوم کشته عمو جان نتبان دامرا — چون بهر دل شده دادرسی افتاده است
از سرم پا نکشی چون نگری سینهٔ زین — نرم در زیر سم هر فرسی افتاده است
جودی از مدح تو دم باز نه بندد شاید — کوئی اندر شکرستان مگسی افتاده است

مکالمهٔ و استغاثهٔ حضرت قاسم با امام مظلوم علیه السلام

عمو فدای تو گردم بدار دست از جنگ — مکن مقاتله شاید حمی نمای درنگ
تو جنگ میکنی و جان رفت ز اعضایم — شکست زیر سم اسب استخوان پایم
بیا بیا که رسیده است وقت مردن من — بیا بیا که بود وقت جان سپردن من
ز جور قوم ستم پیشه دل دو نیم من — برس بداد من بینوا یتیم من
بیا بیا که اجل آمده مقابل من — بیا که بر سر من ایستاده قاتل من
بیا بیا که لب تشنه میبرند سرم — بیا نگر گلوی خشک و دیده های ترم
عمو بچشم یتیمی بمن نگاه مکن — بما تم جگرم منع اشک و آه مکن
بگو که حجلهٔ گورم سیاه پوش کنند — ز ناله تازه عروس مرا خموش کنند
میان اهل حرم مادرم غریب بود — ستم کشیده و افکار و بی حبیب بود
کند چو از غم من آه و ناله و زاری — بگوی تا بدهندش ز مهر دلداری

اندر آن دم تن آن خسرو بی تاب و توان	هر دو برداشته گشتند سوی خانه روان
چون بنزدیک رسید از علی کرد بیان	بگذارید شوم خود بسوی خانه روان

کس بپا دا بره خانه زمین پیش افتد
که دل زینب از غصه به تشویش افتد

گفت در خانه چو جا آن بدن بیجان را	خواستندی اطبا جش چنین نعمان را
دید نعمان چو سرور سر انس و جان را	ز دو بسر دست و ز دل کرد بلند فغان را

گفت این درد که ظاهر شده پیدا مانست
شه دین یکشب دیگر بشما مهمان است

زین سخن از حرم افتاد فغان در حرمین	حسن از شدت غم بخت فرو خون ز دو عین
زینب از بر آورد ز دل شیون و شین	اشک غم نیست که جاری شود از چشم حسین

چشم بگشاد شه دین و بسویش نگریست
چشم گریان چنین دید مرا و هم بگریست

گفت ای جان پدر اشک میفشان صبر	که برای تو مرا خون رود از دیده تر
نیست یک زخم سر است ز شمشیر بسر	لیک در کرب و بلا چون بنمائی تو سفر

پیکر پاک تو صد پاره بشمشیر شود
سینه است در دم مردن هدف تیر شود

رود از مردن من غم ز دو چشم تر تو	چاک شد بر سر من جامه جان در بر تو

ام لیلای جوان مرده زمین گیر شود
و له
پا برهنه بسوی شام رود خواهر تو
روی نعش تو ز ... خورد کسی که بر خم تو
ایضا
بعد کشتن سر پاک بنان خواهد شد
گاه در مطبخ و گه در تنور پنهان خواهد شد
گاه آزرده ز چوب ستمگران خواهد شد
گاه از حسرت لب بام نشان خواهد شد
و له
چو دلی از غم یتیمان دیده گریان دارد
زین الم نالد کز تا به بدن جان دارد
در شهادت طفلان
بی پدر و بی کسان
مصطفی خون جگر مسلم

بود در کوفه روان همره مسلم دو پسر | آن یکی غیرت خورشید و دیگر رشک قمر
کوفیان از پی قتلش چو ببستند کمر | آن دو تن را چو یکی روح کشیدند ببر

از غم بیکسی هر دو لبسی افغان کرد
برد در خانهٔ قاضی ز وفا پنهان کرد

از پی کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد | گفت کو کشته ز مسلم دو صغیر ناشاد
دامن آگهی هر که بدستم افتاد | خانهٔ عمر و را امید همه از کینه بباد

قاضی این دید و لبسی خوف از آن طعن کرد
نیمشب آن دو مه از خانهٔ خود بیرون کرد

آن دو مظلوم پدر مرده بصد ناله و آه | راه صحرا بگرفتند و فتادند براه
لیک از خوف مخالف چو در آن شام سیاه | ملتمودند و صد بار باطراف نگاه

قطع ننموده هنوز اینقدری راه امید
کاسمان جامهٔ تن چاک زد و صبح دمید

پی آن هر دو فرستاده بدی ابن زیاد | ظالمی چند از آن طایفهٔ کفر نهاد
چشم یک کافری آنگاه بر ایشان افتاد | بست محکم کمر کینه و باز و بگشاد

سیلی چند بر ایشان بزد آن نسل حرام
برد در نزد عبید الله و بگرفت انعام

آن ستمگر چو بدید آن دو مه تابان را | کرد از کینه طلب مسلوی ...

خنده و گریه نبود ...
اندر آن حال بزندان ...
روز در روزه و شبها بعبادت مشغول
الیضا
گفت مستحفظشان کای دو پریشان چهره
کیستید و بچه کار چیست شمار اتقصیر
اندرین گوشهٔ زندان ز ره لطف اسیر
همه شب تا سحر دو دو طفلان بودند
مضطرب حال و دل افگار و پریشان بودند
ولد
الیضا
تا بمیرند بزندان ...
آنکه ...
ولد
الیضا

تا کهان ای چو اجل بر سر ایشان بدوید

و له ایضا

اندر ان ظلمت شب و بیابان دو تن [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

ایضا

آن دو تن شهزاده چو دیدند چنان جاری را

[illegible] زاری را

و له

[illegible]

	پای آن هر دو در آن بادیه پر آبله شد صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد	
آن دو مه روی چو از مهر جهان روشن زنی آمد که بر آب در آن دشت محن		بنمودند لب چشمه آب مسکن از قضا بود کنیز زن حارث آن زن
	چشم آن زن بلب چشمه بر ایشان افتاد برد در خانه و بر دست زن حارث داد	
زن حارث چو نظر شان نزه یاری کرد گریه بر حالت شان از ره غمخواری کرد		پای پر آبلشان دید و بسی زاری کرد بهر هر آبلشان از مژه خون جاری کرد
	بعد از آن چارهٔ درد دل بیتاب نمود هر دو را بر دیک خانه و در خواب نمود	
حارث آن روز بهر دشت بصد حیله گری اسب خود گشت ز بس گشت بهر رهگذر		تاخت اسب از پی ایشان بجست و اثر باز گردید سوی خانه بنود وش خبری
	که بکاشانه اش امروز چو پیدا شود صید را چون اجل آید سوی صیاد شود	
آمد از راه و ز تن اسلحه اش دور افکند که شد از خانهٔ او همهمهٔ گریه بلند		سر به بستر بنهاد و بدلش داغ سمند جست از جا و همان لحظه چو از نار سپند
	تیغ بگرفت و سوی خانه شتابان گردید	

ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

ایضا

[illegible]

این روش تلخ بر آن کافر غدار آمد | روز روشن بد و چشمش چو شب تار آمد
بی خون ریزی آن هر دو دل افکار آمد | در غضب رفت و بکف خنجر خونخوار آمد

بستشان محکم و آن هر دو بهم چسپانید
تا بر دست سرشان پهلوی هم خوابانید

پس محمد دل پر حسرت و احوال ملول | گفت ای کافر غافل ز خدا و ز رسول
حال کز کشتن ما خوف نداری ز بتول | التماسی است مرا گر بنمائی تو قبول

اول اگوش بااین خسته دل نالان کن
بعد هر جور که از دست تو آید آن کن

ظالما ما به سر سفرهٔ احسان توایم | بی پناهیم درین بادیه مهمان توایم
بند بردار ز ما بندهٔ فرمان توایم | تا نگوئی بجهان مایهٔ نقصان توایم

گیسوی ما بتراش و بنما حلقه بگوش
بر آنکه سر بازار و تو ما را بفروش

گر ازین گونه روش نیست ترا خاطر شاد | خود ببر زنده تو ما را بر ابن زیاد
شاید افتد کسی آنجا بخیال معاد | بحجز ماد و یتیم و بنماید آزاد

تا مگر بار دگر چهرهٔ مادر بینیم
بوطن باز رسیم و رخ خواهر بینیم

ار بهم ار نیست قبول و سر کین داری باز | وقت مرگ است بده مهلتی از بحر نماز

سر شان بر دوش همره و بدر پا فکند
جودی غمزده را زین الم از پا فکند

زبان حال حضرت رباب خاتون در شهادت حضرت علی اصغر

جان مادر ز برم از چه جدا گشتی تو — همره باب گرامی بکجا رفتی تو
دل مجروح من از هجر چرا خستی تو — ز چه ای بلبل من لب ز نوا بستی تو

بکجا رفتی و اینک ز کجا آمده‌ئی
با فغان رفتی و خاموش چرا آمده‌ئی

چشم بگشا و ببین دیدهٔ گریان مرا — بر ز افلاک نگر ناله و افغان مرا
آتش از نو مزن این سینهٔ سوزان مرا — دست پیش آر و بیفشار تو پستان مرا

شیر اگر نیست مرا شیرهٔ جان میدهمت
ز سرشک مژگان آب روان میدهمت

هوسم بود که تو لب بسخن بگشائی — هر زمان عقدهٔ غم از دل من بگشائی
غنچهٔ لب بتکلم بچمن بگشائی — میل راحت بنمائی و دهن بگشائی

تو گشائی دهن و سیر کنم غبغب تو
تو سخن گوئی و من بوسه زنم بر لب تو

اندرین دشت که لرزان جگر شیر شود — قالب شیردلان صورت تصویر شود

ذکر شهادت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

ای دریغا ز غمت زهر الم نوشیدم
حیف در خلعت شادی کفنت پوشیدم

گیسویش کرده سیه پوش شب یلدا را	کرده مجنون ز غم فرقت خود لیلا را
ذکریا قوت لبش قوت دل و جان حسین	
کرد خط گرد رخش سبزه و ریحان حسین	
هر که یاد از مه رخسار پیمبر میکرد	از فروغ رخ او دیده منور میکرد
زلف بر عارض او عود بمجمر میکرد	لب لعلش بسخن قصهٔ کوثر میکرد
هر زمانی که حسین جانب او کرد نگاه	
گفت لا حول و لا قوة الا بالله	
دید شه زاده چو بی یاری شاهنشه دین	پی تعظیم پدر خم شد و بوسید زمین
گفت ای داده شرف فرش تو بر عرش برین	خادم بارگه خاص تو جبریل امین
من که در سایه ات ای مهر شعاع آمده ام	
روز من آخر شده از بهر وداع آمده ام	
شاه گفتا دل من خوش که خیالی دارم	در گلستان جهان تازه نهالی دارم
روز از هیچ تو خورشید مثالی دارم	شب ز ابروی رخت بدر و هلالی دارم
از تو گر یکنفس ای روح روان دور شوم	
همچو یعقوب ز هجر تو یقین کور شوم	
بود امیدم که ترا جان پدر شاد کنم	حجلهٔ عیش ترا بندم و داماد کنم
خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم	دل خود شاد از آن قد چو شمشاد کنم

دلم در آتش وجودی ازین جوشم که فلک | رسانده است لب بام آفتاب مرا

در شهادت حضرت شاه زاده قاسم علیه السلام

شد چو آغشته بخون پیکر داماد حسین | بر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین
تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا افکند | کند و گفتی بستم خانهٔ بنیاد حسین
تا که افتاد ز پا آن گل بستان حسین | خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین
برد از خاطر او داغ غم قاسم او | گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی | داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین
زهره بر زد کف افسوس چو در پیش عروس | زینت نوک سنان شد سر داماد حسین

جود با داغ علی اکبر و قاسم داغیست | که نه تا عرصهٔ محشر رود از یاد حسین

در شهادت حضرت عباس علیه السلام

راست در عرصهٔ ایجاد لوای غم شد | تا حسین را الم از مرگ برادر خم شد
تیر کین جای چو در دیدهٔ حق بینش کرد | چشمهٔ چشم غزالان حرم چون یم شد
نوک پیکان چو بمشک آمد و شد مشک تهی | گفت با خویش که این زخم تو بیمرهم شد
تا بیفتاد ز پا گفت قضا از زینب | قسمت تو ستم فرقهٔ نامحرم شد

نبیند تشنه ز هول محشر و در جزا جودی
که باشد مهر اولاد پیمبر عذر خواه من

علم افتاد چو از دست علمدار حسین
ناله شد همدم و گردید الم یار حسین

تیر بیداد چو بر دیده عباس نشست
شد روان خون دل از دیده خونبار حسین

دو دست بیدست چو آن پیکر در خون شده را
روح گردید برون از تن افکار حسین

قطعه قطعه چو نظر کرد تن انور او
پاره پاره ز الم گشت دل زار حسین

آه از آن دم که بروی کشته عباس فتاد
آتش اندر فلک از آه شرربار حسین

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و گشت
بسوی شام روان خواهر افگار حسین

ای دریغا که ز بیدستی تو زد زبید
دست بسته برود عابد بیمار حسین

آه از آن قامت چو سرو روان دست بلند
که بخون غرقه شدی قافله سالار حسین

بار دیگر بعد کاری من خیز که نیست
دیگری چون تو درین دشت مددکار حسین

دوش جودی بگلستان حسین سیر نمود
گل عباسی آورد ز بستان حسین

ایضاً فی المرثیه است

دید در خون تا شه دین پیکر عباس را
زد بسر بنهاد بر زانو سر عباس را

خون بجای اشک جاری گشت از چشم حسین
غرقه در خون دید روی انور عباس را

شد فرات از دیده اش تا بر لب سقا روان
دید آن خشکیده لب چشم تر عباس را

زبان حال حضرت عباس

در شب قتل چه بیتابی طفلان را دید / زینب غمزده را شاه شهیدان طلبید
گفت ای خواهر غمدیدهٔ بی یاور من / یک زمانی بنشین در بر من ای خواهر من
خالی از اشک نما دیدهٔ چون دریا را / تا بگویم بتو من واقعهٔ فردا را
اگرت نیست بخاطر که چو حق ذو المنن / زد ندا گفت زنان را که فدا گفتی من
عهد با حق چو ببستی تو و با ما بودی / خود ز روز ازل اندر سر سودا بودی
تو همین دختر زهرائی و ناموس رسول / پرورش یافته جسم تو در آغوش بتول
فلک عصمت و عفت را یکتا قمری / صدف بحر شرفت را زیبا گهری
باغ جنت گلی از گلشن یکموی تو بود / پرتو مهر فلک رفعتی از روی تو بود
اندرین دشت چو از کینهٔ این قوم شریر / من شوم کشته و گردی تو بصد ظلم اسیر
این مپندار رخت گش بشقاوت نگرد / که تو اندر بتو با چشم حقارت نگرد
سوی خورشید اگر دیده فتد مسکین است / او بلند از نظر مردم کوته بین است
حال باید که تو اندر سر پیمان باشی / با همه درد رضا از دل و از جان باشی
باش آگه که اجل دست و گریبان منست / شمر با خنجر بران ز پی جان منست
آخر عمر من و اول بی یاری تست / شب قتل من و ایام گرفتاری تست
این شب آخر عمر من و یاری من است / شور در قائمهٔ عرش ز زاری من است
این مبادا که تو فردا ز هیاهوی خسان / دست بر سینه زنی بر کشی از قلب فغان
غرق خون چون نگری اکبر مه سیما را / باید از گریه تو خاموش کنی لیلا را

آتشی که زند بار غم جودی شود شعله کشان | ز اشک چشم خود کند روی زمین تر امشب

وله فی المرثیه

بس بانگ غم و ناله بگردون شود امشب | گردون عجبی نیست که وارون شود امشب
لرزد فلک از ماتم و گرید ملک از غم | در خیمه‌گه اوضاع فلک چون شود امشب
از خوف شبیخون زدن لشکر اعدا | در خیمه دل آل حرم خون شود امشب
در دشت بلا از خبر مردن اکبر | لیلا عجبی نیست که مجنون شود امشب
از اشک سکینه ز غم فرقت اکبر | صحرای بلا یکسره جیحون شود امشب
یاران همه سرگرم بجان بازی و زین غم | خون در جگر عابد محزون شود امشب
با این دل خونین و پریشانی خاطر | جودی ز کجا شعر تو موزون شود امشب

در مصائب روز عاشورا

بس جفا بر کوفیان بر عترت طه رسید | روز محشر شد عیان چون روز عاشورا رسید
قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان | از زمین کربلا چون بانگ واویلا رسید
اشک چندان ریخت ز هر دیده هنگام وداع | کز سرشک چشم هر یک سیل بر دریا رسید
شور محشر شد بپا چون در وداع آخرین | در بر سبط پیمبر دختر زهرا رسید
پیرهن از بهر او زن از پنجه غم پاره کرد | اکبر گلگون قبا چون در بر لیلا رسید

گفتگوی علیا جناب زینب خاتون با امام مظلوم علیه السلام

جبیب بود که او را حبیب نامیدند ... اگر نبود حبیب از چه جان نثاری کرد
چو از ازل بدلش کشت تخم مهر حسین ... ز خون خویش بکشت خود آبیاری کرد
ز نوک تیر اگر سینه اش مشبک شد ... به پیش خصم نه از او التجا و زاری کرد
ز بهر بیکسی شاه دین قرار نداشت ... ز بهر تشنگی خویش بیقراری کرد
ز جان گذشت لب تشنه در کنار فرات ... ز چشم جودی از این غم فرات جاری کرد

اذن میدان طلبیدن سید سجاد و جواب امام عباد علیه السلام

ای که بر خلق امامت تو پس از من سپری ... نیست در بحر ولایت چو تو یکتا گهری
بگذر از رفتن میدان تو ایا در یتیم ... که پس از من بیتیمان تو بجای پدری
داغ مرگ علی اکبر کمرم را بشکست ... وا غمم نیست دگر با تو چون تو پسری
راز خود گویم امروز که فردا این قوم ... نگذارند نمائی تو بگویم گذری
نه همین غم بتو بار است چهل منزل راه ... تا چهل سال دیگر تیر بلا را سپری
بره شام خوری نان تو از خون جگر ... نیست از آب روان بهر تو جز چشم تری
بتماشای تو و زینب و کلثوم و رباب ... مردم کوفه در آیند به هر بام و دری
اندر آن روز که سازند ترا وارد شام ... سنگ بر فرق تو ریزند بهر رهگذری
خلق بنشسته سر کرسی زر یزید پلید ... تو بپا تا بتو کی او فتد او را نظری
نه همین بیدل جودی دل عالم خون است ... زین چنین گونه وداع پسری با پدری

زبان حال امام علیه السلام با علیا مکرمه زینب خاتون

چو دیا کرنه مدد کر تو ز روح القدس	دم بدم از چه بصد گونه نوا می آئی

غرض ده تیر حرمله ملعون

ز شصت حرمله ده تیر بیداد از کمان در شد	که از هر تیر بیدادش کمان چرخ چنبر شد
ز تیر اول آن کینه جو در شصت کین اول	ز جان بگذشت جعفر خسرو دین بی برادر شد
ز شصتش تیر دوم چون رها شد مشک خالی شد	نشان تیر سوم چشم عباس دلاور شد
ز تیر چارمین شد غرق خون پیشانی اکبر	نشان ناوک پنجم گلوی خشک اصغر شد
بچسپانید عبد الله را در سینه عمش	چو پیکان ششم از شصت آن بیدادگر در شد
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی	ز خون رنگین محل سجدهٔ معبود داور شد
پی بگرفتن خون جبین و امان پیرهن	چو بالا زد شه دین آشکارش جسم انور شد
که تیر هشتم آمد با سه شعبه از کمان کیش	سه جا بشکافت از پیش و زیکجا از قفا در شد
بذرات جهان جودی سزد گر فخر بنمائی	چه این خدمت ز تو شایسته اندر عالم ذر شد

مدعی شدن شیطان که ضربت حربه با امام ع کارگر نیست و اذن امام بکارگر شدن حربها قطعه

چون بمقصود من و رفع نزاع مدعی	دوست خواهد جان زارم را در آرد بیشتر
کارگر شود در دلم بیرون ز حد تشنگی	جلوه گر شو ای فرات از آب کوثر بیشتر

ره دهید القوم تا رو در فرنگستان کنم من | خود با این حال حزین با اهل بیت دل فکارم
پا یمالم از جفا زین بیش ننمائید دیگر | گر فراق همرهان از دست بیرون رفته کارم
مرگ عباس جوان ای کوفیان بشکست پشتم | داغ دامادی اکبر برده از کف اختیارم
روشنائی رفته از چشمم برون از مرگ اکبر | رحمی آخر بر من و این دیدهای اشکبارم

چو دیادم در کشش از این شرح غم گر نالهٔ تو
رفته از سر هوش و از دل شد برون صبر و قرارم

زبان حال امام علیه السلام با علی اصغر در قتلگاه

اصغر اگر از عطش تو بیتاب شدی | بر دست پدر چه خوب سیراب شدی
شمر رحمی نه اگر بر دل بیتابت کرد | نوک تیر ستم حرمله سیرابت کرد
گفت پیکان چه بگوش تو که مدهوش شدی | چه شنیدی که بیکباره خاموش شدی
طایر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو | ناله ام سر بفلک رفت ز خاموشی تو
نور چشما بگشا دیده ز هم خواب بس است | بردن طاقتم از این دل بیتاب بس است
بود امیدم که تو ام یار بهر حال شوی | بزبان آئی و همصحبت اطفال شوی
هوسم بود همه آواز بجا در کردی | نقل مجلس شب دامادی اکبر کردی
کرد دلم سوخت که در مرگ عزیزان دگر | سوخت داغ غم تو جان من ای جان پدر
زانکه اندر دم جان دادنت ای دل خسته | دستهای تو بدی خسته و پایت بسته

مژده بقوم کرد یذکون ز مرکب — زغمش پشت علی قد پیمبر بشکست
لیک بر خویش منانید شما ای لشکر — که قد او نه ز تیر و نه ز خنجر بشکست
بگمان خانه ابروش بنما دوخمی — گرچه بر سینه او تیر جفا پر بشکست
نه فلک کرد قدش خم نه شما در این دشت — کمرش را غم مرگ علی اکبر بشکست
اندرین دشت بلاقامت چون تیرش را — زخم کاری گلوی علی اصغر بشکست
قد او خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر — پشت او را الم مرگ برادر بشکست
دل افسرده و آزرده او را ای قوم — غم بیتابی و بی یاری خواهر بشکست
جو و یا لب ز سخن بستند که از بار الم — قد طوبی به لب چشمه کوثر بشکست

مکالمه حضرت امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون

ای خواهر مستمند حیران — ای زینب زار موپریشان
باز آ که دل از غمت غمین است — هنگام وداع آخرین است
دارم سخنی تورا بده گوش — منمای وصیتم فراموش
امروز ز کین اسیر گردی — من کشته تو دستگیر گردی
بیدار من خسته دل افکار — بر اهل حرم توئی پرستار
یاران مرا تو یاوری کن — اطفال مرا تو مادری کن
این لحظه چو رو کنم بمیدان — ور خون چو کشتم زجور عدوان

القصه

القصه درین سفر بصبر غم | کن شکر و بصبر باش همدم

گفتگوی لشکر کوفه و شام در وقت از مرکب افتادن امام

یکی گفتا حسین افتاده دوران شد بکام ما | یکی گفت از پی عشرت لبالب گشت جام ما
یکی گفتا تمام در میان بحر خون غرقش | یکی گفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقش
یکی گفتا میان آفتاب اندازمش در خون | یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی گفتا برم انگشت او از بهر انگشتر | یکی گفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی گفتا کشم از خیمه طفلان حریمش را | یکی گفتا کشم از بستر تب عابدینش را
یکی گفتا نشان تیر سازم قد دلجویش | یکی گفتا که بشکافم ز نوک تیر پهلویش
یکی گفتا که هست این در شجاعت حیدر صفدر | یکی گفتا نه کارش رفته از مرگ علی اکبر
یکی گفتا بنا شد آسمان ز تاب شمشیرش | یکی گفتا غم عباس بنموده زمین گیرش
یکی گفتا کنم نرم استخوانش از سم مرکب | یکی گفتا بلی در پیش چشمش خواهرش زینب
یکی گفتا علی کو تا کشد در قبله پایش را | یکی گفتا کجا زهرا که بندد چشمهایش را
رقم کر بعد ازین خواهی حسین زد شرح ماتم را | بسوزی چو دیا در آتش غم جان عالم را

آمدن نصرانی بجهة قتل آن حضرت

خنجر ناتیز بر کف با صد شتاب | کرد نصرانی چو قصد آنجناب

دید چون جان در غم بی تاب
از سر این کس نباید درگذشت
چون بقتل او ...

گفتگوی نصرانی با امام

چه کرده که بقتلت تمام این لشکر | یکی گرفته بکف تیغ و آن دگر خنجر
چه کرده که ز قتلت چنین بخاطر شاد | کنند کوفی و شامی بهم مبارک باد
چه کرده که چنین سوختند جانت را | به پیش چشم تو کشتند نوجوانت را
چه کرده که ندیدند حال زارت را | بروی دست تو کشتند شیرخوارت را
چه کرده که ندادند گوش بر سخنت | چه کرده که بتازند اسب بر بدنت

برگشتن سنان از قتلگاه و گفتگوی او با ابن سعد ملعون

زمن تو حال شه عالمین چه میپرسی | گذشت کار حسین از حسین چه میپرسی
تنش چه خانهٔ زنبور از نشانهٔ تیر | سرش شکافته ده جا ز ضرب شمشیر
کشد چو یکنفسی آن ذبیح بیچاره | جهد ز هر بن مو خون بسان فواره
ز بس که خون شده بای زان تن صد چاک | نهاده است سر خود ز ضعف بر سر خاک
بان نقاهت و زخم آن همه کشید تعب | همی بدی نگهش سوی خیمهٔ زینب
ز خیمه گاه چو برداشت آن امام نظر | فکند دیدهٔ خود سوی کشتهٔ اکبر
نظر چو بر جسد آن امام مهوش کرد | کشید آهی و دستی بسر زد و غش کرد
مرا گمان که برون روح شد ز پیکر او | بدم بفکر که خنجر کشم بحنجر او
که ناگهان لب خشکش چو گل ز هم بشکفت | بگوش خویش شنیدم که این سخن میگفت
که آه آه در ایندم ز تشنگی مردم | فغان که حسرت آب روان بدل بردم

تیک تا نرم تنم از سم مرکب نکنید | از جفا رو بسوی خیمه زینب نکنید
تا نسازید ز خنجر تنم آغشته بخون | ز تنم راکسی از خیمه نیارد بیرون
جو دیا در عجبم ز اینکه تو این شرح الم | زنده ماندی و نمودی تو از اینگونه رقم

آمدن عبد الله در قتلگاه و مکالمه حضرت با او

دید شاه دین چو عبد الله را | بلند را انداز با هم کرد ون آه را
همچو جان آن طفل را در بر کشید | ز آه دل آتش بجشک و تر رسید
گفت ای روشن ز رویت جان من | سرو باغ و نو گل بستان من
اندرین دشت بلا جز تیر نیست | غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمدی | زیر ابر تیر و شمشیر آمدی
بود بس امروز در این ماجرا | داغ مرگ اکبر و اصغر مرا
ای جمالت محفل دل را چراغ | داغ تو داغی است بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه | گفت ای روشن ز تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم | آنچه از دستم بر آید آن کنم
آمدم تا سر نهم بر پای تو | در حرم خالی نه بینم جای تو
چون بخاک افتاده از کین پیکرت | آمدم از خاک بردارم سرت
پاره پاره از چه گشته جامه ات | ای بلند اختر چه شد عمامه ات

ولد در شهادت شاهزاده عبد الله

خامهٔ جودی که بر زد این رقم	تاب و خود داری شد از لوح و قلم

زبان حال حضرت سید الشهدا علیه السلام با قاتل عبد الله

بیا برای خدا این بحال مضطر من	جدا مکن سر این طفل در برابر من
اگر که نگذری از قتل او برای خدا	ز تیغ ظلم کن اول جدا ز تن سر من
مزن طپانچه بر خسار او و در عوضش	هزار خنجر کاری بزن به پیکر من
بروی داغ مرا داغ در جگر مگذار	مرا بس است بدل داغ شش برادر من
هزار ناوک غم کرده جا بدل ز آندم	که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر من
بده اجازه رود در بخیمه کز عقبش	بود بگوشه میدان بناله خواهر من
شها بما تم تو خامه ام نزد رقمی	که اشک دیدهٔ جودی نشست دفتر من

در شهادت شاهزاده عبد الله قطعه

مکن خیال که آن طفل را زد این باب	گرفت و کرد ترحم بحال مضطر او
مکن خیال سوی خیمه اش روانه نمود	ز انتظار بر آورد چشم مادر او
مکن خیال که بردش کنار شط فرات	که تر کند ز یکی قطره آب حنجر او
مکن خیال که برد از کنار حرمه اش	که تیر کین نکند جا بجسم اطهر او
مکن خیال که هیچ است از ره احسان	غبار غم نزداید ز روی انور او

زبان حال شاهزاده عبد الله

مکالمه حضرت زینب با شمر دون پلید مردود و ملعون

[illegible]

من که سبط تو ترا ام آخر ای ظالم چرا | زیر پا افکنده بر زیر ترا ام میکشید
خو کرفتم جو دیا چندی اجل مهلت ندد | این غم و این درد دیرو ان حسابم میکشید

آمدن شمر ملعون بقتلگاه و گفتگوی با معشوق حقیقی الله

بد هر قاعده این است که زه یاری | روند چون بعیادت بنزد بیماری
بیان کنند که احوال زار تو چون نیست | کدام درد تو از درد دیگر افزون است
چه خورده و دوا ایت چه و غذا ایت چیست | درین قضیه طبیب که و حبیبت کیست
مریض را غم آنسان در آن گرفتاری | ز راه مهر بنوعی دهند دلداری
دریغ و درد که در کربلای شاه شهید | کسی نکرد عیادت بغیر شمر پلید
بدرد زخم فراوان بحال جان دادن | که چون اجل بسرش رفت شمر ذی الجوشن
بگفت ای شبل یار و اقربا چو فی | درین بلیه گرفتار جرح واروی
اگر چه درد لبت از شمار بیرون است | ولی دلت ز اکه این الم پر از خون است
غم اسیری اطفال و خواهران داری | و یا ز مرگ جوانان چنین فغان داری
بگفت خسرو دین حال من چه میپرسی | بحال مردنم احوال من چه میپرسی
ز داغهای درونم ترا اگر خبر است | هزار داغ مرا روی داغ بر جگر است
بدان که سوزش قلبم ز نوک خنجر نیست | بسینه آتشم از مهر دادن سر نیست
ولی کنون که تو بر حنجرم کشی دشنه | ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ای اکبرم ... [illegible]
این پاره پاره تن ... [illegible]
قلب بتول و جان نبی ... [illegible]

چنان حصار وجودت خراب گشته که [illegible]
ز مشکل است بمعمار سپهر تعمیرت

زبان حال حضرت امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون در قتلگاه

[illegible]

گوش تو جانب فغان نای حسین من	نالان ز ضرب چکمهٔ شمر ستمگر است
مگذار شمر بشکند آن سینه که او	مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است
تو ایستاده که حسین چون گزیده ما	بیجان نخود ز نیزهٔ این قوم کافر است
تو دست بر کمر لب شط جا بها پر آب	از تشنگی حسین مرا دل در آذر است
بر فرق فرقدان بنهی پا تو از غرور	بر گوشوارهٔ عرش برین خاک بستر است
جای تو زیر سایه چتر و حسین من	در آفتاب گرم بخاک ره اندر است
جودی خموش باش که زین نظم جان گداز	بر هر طرف که مینگرم شور محشر است

زبان حال علیا جناب زینب خاتون با امام علیه السلام در قتلگاه

ندانم ای شه خوبان چه بود تقصیرت	که آن بتیر زدند آن یکی بشمشیرت
مشبک است چرا سینه ات بنوک خدنگ	شوم فدای تو و سینهٔ پر از تیرت
کمان کسی نکشیده بقصد صید حرم	چه شد که تیر زنندی بسان نخجیرت
شوند صورت تصویر قدسیان دو عرش	بدین صفت نظر آرند اگر بتصویرت
قدت خمیده است علم کشیده بکمر	نموده ماتم عباس نوجوان پیرت
فتاده و ترا تاب استقامت نیست	نموده مردن اکبر مگر زمین گیرت
ز تیر حلق علی اصغرت نمیدانی	بزیر تیغ جفا گریه گلوگیرت
چسان ز بار الم میتوان رها یابی	که با دو گیسوی اکبر نموده زنجیرت

[illegible]

گفتار علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون

[illegible]

زبان حال آن بزرگوار در شکایت از روزگار فرموده

باب [illegible]

[illegible]

بگذار تا که در برش آرم سکینه را	یکدم تسلی دل آن خون جگر کنم
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی	بگذار تر گلوی وی از چشم تر کنم
جسم حسین جراحت و گرم است آفتاب	بگذار سایه اش همی از موی سر کنم
تا زخم او بسوزن مژگان رفو کنم	بگذار تا که خیر نسا را خبر کنم

مکالمه حضرت امام علیه السلام با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

خواهر برو که کار حسینت تمام شد	خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر روحم ز سر شده	بس نوک نیزه در جگرم کارگر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من	خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من
خواهر برو که دیده ام از خون دل تر است	چشمم بزیر تیغ سوی نعش اکبر است
خواهر برو که زندگی من حرام شد	دیگر نخیمه آمدن من تمام شد
خواهر برو مباش نمک بر جراحتم	خواهر برو نماید دشمن شماتتم
خواهر برو که نیست مجال فغان من	برکام خشک دوخته پیکان زبان من
و در حرم که ننگری ای بی قرینه ام	کز ضرب چکمه شمر شکسته است سینه ام
برگرد تا نظر نکنی زیر دشنه ام	برگرد تا که ننگری اینگونه تشنه ام
رو زجرا قیامت دیگر عیان شود	یک شمه گر ز دفتر جودی بیان شود

[illegible]

طلب آب نمودن حضرت امام علیه السلام از سپاه مخنث فرجام قطعه

[illegible]

دید چون زینب محزون که زمین میلرزد
مانده از کار فلک عرش برین میلرزد
مانده زاو را دو ملک روح امین میلرزد

و له

شد سر آسیمه و چون رعد در افغان آمد
مو کنان مویه کنان جانب میدان آمد

ایضا

محشری دید در آن دشت پدیدار شده
روز در چشم دو عالم چو شب تار شده
بانگ کوس است که برگنبد دوار شده
در همین دشت ز خون یکسره گلنار شده

و له

پسر فاطمه از اسب نگون گردیده
پای تا سر همه او غرقه بخون گردیده

ایضا

زداغ اکبر ناشاد سوختم آخر	کجا رواست مرا بیش ازین عذاب دهید
اگرچه از اثر آفتاب جانم سوخت	نگویم آنکه بجانم از آفتاب دهید
ولی درین دم آخر ز تشنگی مردم	مرا برای خدا یکدو قطره آب دهید
جزای جودی ازین امتان بدهند	درین عمل صله اش در صف حساب دهید

زبان حال امام علیه السلام با سپاه کوفه و شام

میکشید ای ظالمان بیجرم و تقصیرم چرا	میکنید از تشنگی مانند تصویرم چرا
گر لب آب روان لب تشنه زارم میکشید	ظالما آخر منم پیر سید تقصیرم چرا
من هلاک از زخم کاری و شما در هلهله	گوش ندهید این دم آخر بتقریرم چرا
زاده شیر خدایم ای سگان کوفه چند	تیرباران میکنید همچو نخجیرم چرا
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان	قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ظالمان گر کشتنم میخواهید یکبار هم کشید	ریزریز اینسان کنید از نیزه و تیرم چرا
من چه اینجا پا نهادم دست خود شستم ز جان	ساختید از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زندگانی بهر من از بعد اکبر مشکل است	زود کش قاتل خلاصم کن کشی دیرم چرا
روز با گردیده در چشم چو شام ای شامیان	می نبینید هیچ آه شبگیرم چرا

ذکر شهادت حضرت سید الشهدا و حالات جناب زینب خاتون

ایضا

رو سوی خیمه که هنگام گرفتاری تست
ای عمو من وای دل ای یاری تست

وله

رو بسوی خیمه پرستاری اطفال همت است
هیچ درد و دل ما به بلا مهمتر است
چاره ساز حال و دوای ...

ایضا

کر بیابان رسته بسی درد و گرفتار شوی
کر بیاید سوی کوچه و بازار شوی

وله

کر بیا جان سوی خیمه و ان زینب
نقصان آمده و سید و جان زینب
ورنه بیا همه سر کنان زینب
بر شاه شهدا ...

این حسین است که خادم بودش میکائیل		این حسین است که دربان بودش اسرافیل
	بچه تقصیر تو امروز جو آبش ندهی بلب آب کشی تشنه و آبش ندهی	
پسر سعد از این گفته جان سوز گریست پس بگفتا که درین حال بگو فایده چیست		شمر گرد از رخ او جانب میدان ایست زخم کاری به حسین تو نزده باشد و بلست
	گر من او را نکشم زخم فراوان کشدش نیزه و جور سنان ناوک پیکان کشدش	
دختر فاطمه چون از پسر سعد عنید گفت دانم نکند بر تو اثر گفت و شنید		گشت مایوس برآمد به بر شمر پلید میکشی تشنه حسین را بتمنای یزید
	چون سرش میبری و تن بزمین میفکنی سینه اش را زچه از ضرب لگد می شکنی	
مهلتی تا ببوسی قبله کشم پایش را تر کنم ز اشک روان لعل گهرسایش را		سایه از مهر بیلی کنم اعضایش را سیر بینم دم مردن رخ زیبایش را
	گر دیگر وعدهٔ دیدار قیامت باشد میرود سوی سفر خیر و سلامت باشد	
زیر خنجر چو حسین ناله زینب بشنید گفت با او که مرا عمر باخر برسید		چشم بگشود ز هم خواهر خود را طلبید دیگر از زندگی من بتما قطع امید

ایضا

ویرجن و ملک و ارض و سما می لرزد
بیرون ... شاه شهدا می لرزد

وله

چون دید از تیغ عم جامه جان چاک نمای
اشک از دیده فرو ریز و بسر خاک نمای
رخسار از آه دل زار در افلاک نمای
عرض این حال بر خواجه لولاک نمای

ایضا

... تن پاک حسین شد از سم ستور
... و کاهی ...

... حضرت امام ... علیه السلام با شمر ملعون ...
... گفت ...

... چون ... ز تیغ ... تشنه کام ...
گر داده ... سبو ... جدا ... من

کنون که نگذری از قتل من تو ای ظالم | رحم نجاک منه از قفا به سر من
ولی مراست بتن جامهٔ بزیر لباس | که تار و پود ورا رشته است مادر من
مرا چه کشتی از این کهنه جامه چشم بپوش | که روی خاک نماند برهنه پیکر من
دگر ز تشنگی ای شمر شد کباب دلم | نمای تر ز یکی قطره آب حنجر من
دمی که اسب بتازید بر تن شهدا | نتازد اسب کسی روی نعش اکبر من
بصفحه خامه من زین الم نزد رقمی | که سیل اشک تو جوی گشت دفتر من

مکالمه امام علیه السلام با شمر علیه اللعنة و العذاب

قاتلا ای که تو را قصد سر و جان منست | تیغ در دست تو و لیک بفرمان منست
اینکه از روز ازل چاک بود سینهٔ صبح | زغم و سوز دل و چاک گریبان منست
اینکه تا صبح همی باز برد گیسوی شام | ز سیه روزی اطفال پریشان منست
اینکه افتاده چنین موج بروی صحرا | از برای لب خشک و دل عطشان منست
تو چه نمرود که از بهر من آتش بیسی | خود خلیلم من و این دشت گلستان منست
همه مهر و سپهر و ملک و لوح و قلم | فخر جبریل از آنست که دربان منست
نوک هر نیزه که بر پهلوی زارم جا کرد | قوت قلب من و قوت دل و جان منست
سر هر نیزه که از جوشش جان میگذرد | قاصد تیر پری از بر جانان منست
روز وصل آمد و آن عهد که بستم آنست | بنظر دوست کنون جانب میدان منست

تو را نامحرمان بنشسته و لشکر فراوان
حسین بی‌کس نشان زخم و دل بریان شده
ترا در کاخ حسین را از زمین پهلو دریده
تو با اورنگ عیش و سلطان با خیمهٔ تاری
حسین اندر میان کشتگان سرش زیر پا
حسین بر تن زخم پیکان پشت زمین افتاده

ز بان حال با همشیره اش
خطاب بزینب خاتون علیها السلام

کاش ز بهر سر نیزه و زیر سم مرکب — بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت — داشتم کاش درین دشت بلا اکبر دیگر
تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلویش — ای دریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر
تا جدا بار دگر میشدی از ضربت تیغ — کاش میبود در انگشت من انگشتر دیگر
ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی — کاش دست دگرم بودی و بند زر دیگر
سنگ باران بنمایند سرم را بسر نی — کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر
تا سرم را بنهادی سر خاکستر مطبخ — کاش چون خولی بی‌رحم بدی کافر دیگر
تا ز کوفه بسوی شام برندش بأسیری — همچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی — کاش میبود یکی فاطمه‌ام دختر دیگر
شرح سازند مگر شمه‌ای از دفتر جودی — که بهر گوشه ز نو گشته بپا محشر دیگر

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

تو اندر زیر چتر زر نشسته — حسین را بر جگر خنجر نشسته
تو اندر سایه باشی شاد و خندان — حسین در آفتاب گرم سوزان
ترا بر تن لباس زر و دیبا — بود عریان تن فرزند زهرا
قدح در پیش روی تو پر از آب — حسین از تشنگی گردیده بیتاب
تو اندر صدر زین با خاطر شاد — حسین در زیر تیغ جلاد

شمر لعین از قفا بکف خنجر آمده
خواهر برو که نوک سنان با خون کار دین
کامم دگر ز فیض شهادت بر آمده
خواهر برو که حالت جان دادنم رسید
زین تیر و نیزها که بدین پیکر آمده
خواهر برو بخیمه که هنگام پیکر آمده
فتنه بخیمه حضرت سجاد غم
خواهر برو بخیمه که بیمار اکبر آمده

چو دیدی چو شد که ناخن و تیرم درو ماه آمده
گردید منتشر ای ابن سعد از فتنه شمر
زینب ای ابن سعد بیا در غم
ای ابن سعد این علی اکبر شهید آمده
خواهر برو بخیمه که بالای نعش نوجوان
زینب ای اکبر ز جگر گوشه علی
قاسم برو بخیمه که حلقوم تشنه‌ام
با علی اصغر آمده

نوحه سرائی مصنف در ماتم امام مظلوم علیه السلام

آن از اینکو نه که اندر غم و رنج و محن است — کفن آور که دم رفتن جان از بدن است
آب کوثر بکجا تم که فرو ننشاند — این شراری که در آتشکدهٔ جان منست
ژاله بر چهره فشان از مژه ای ابر بهار — کابروز ابر بهاری بعزای حسن است
بکه کویم که لب تشنه حسین را کشتند — بکه کویم که سرش بر نی و عریان بدنست
زدم تیغ و سر نیزه و نوک پیکان — بدنی کو که بکویم ز چه بی پیرهن است
استخوانی اگر از سینهٔ او باقی بود — آنهم از ضرب سم اسب شکن در شکن است
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون — غلط آن بود که کفتم تن او بی کفن است
آن سلیمان که در انگشت بدش خاتم دین — خود بخون غرقه و خاتم بکف اهرمن است
تیره از دود المّه فلک آید هر که — یاد آرم که بمطبخ سر شاه زمن است
بانوی را که زدی شانه بگیسو زهرا — بازویش بسته بزنجیر و بگردن رسن است
مگر از یاد رود داغ غمش جودی را — ورنه گلزار جنانش همه بیت الحزن است

وله در همین مقام

از سموم ستم فرقهٔ کافر آخر — شد خزان گلشن اولاد پیمبر آخر
گشت مجروح دل فاطمه از تیر الم — بار غم کرد کمان قامت حیدر آخر
دهر دون بین که ز ناکامی اولاد رسول — کام اولاد زنا کرد میسّر آخر

همیگویم که در دوران چه آمد بر شه یثرب | همیگویم سیه بر سر ز مرگ شش برادر شد
همیگویم درین ماتم چه آمد بر سر جودی | همیگویم که از خون جگر اوراق دفتر شد

وله در همین مقام

همیگویم که درین ماتم عطا خدا گرید | ولی گویم که اندر مهر عزا اصحاب عزا گرید
شد از دار فنا لب تشنه از ملک بقا شاهی | که خضر از ماتمش اندر لب آب بقا گرید
ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا رنگین | که خون تا حشر از داغش زمین کربلا گرید
وجودش ماسوی را شد بدی چون مقصد اصلی | ز سوزش ماسوی و آنچه اندر ماسوی گرید
چو نور اقدسش باعث بایجاد دو عالم شد | از آن در ماتم او جد او دایم جدا گرید
دلیل انبیاء ما تقدم چون بدی نورش | همه گویند ز انها پیش چشم انبیا گرید
سری شد در سنان و پیکری در خون که از بهرش | فلک سوزان ملک گریان سمک نالان سما گرید
بزیر سم اسب کین سری شد نعش که در داغش | قلم سرگشته لوح افسرده عرش کبریا گرید
سری اندر تنور مطبخی شد پر ز خاکستر | که بهرش خاک و باد و آتش و آب و هوا گرید
شکست از ضرب چکمه سینه شاهی که از داغش | بجنت سینه چاک از دیده خون خیر النسا گرید
ز چوب خیزران آزرده شد لعلی که تا محشر | دل خارا شود خون کوه افزون بها گرید
ز تیغ ساربان دستی جدا از بند شد کز آن | دل جودی جدا جانش جدا چشمش جدا گرید

ایضا شکایت از روزگار ناپایدار

زبسکه طفل تو افغان نمود رفت بهوش | زجای خیز و تو بنگار رقیه را خاموش
زجای خیز که ترسم مقابل زینب | بجسم زار تو تازند کوفیان مرکب
زجای خیز و رخ از خون دیده باتر کن | کفن بکشته زار علی اکبر کن
همین بدل نه ز امروز داغ دار توام | که یادگار ز جد بزرگوار توام
ز بعد اینهمه خدمت که آبرو دارم | ز حضرت تو همین یک آرزو دارم
که بار دیگرم از مهر غمگسار شوی | زجای خیزی و بر پشت من سوار شوی
مکن تو جودی از این بیش شرح این غم را | که سوخت آتش غم جان خلق عالم را

خطاب سکینه خاتون با ذو الجناح

خطاب من بتو ای ذو الجناح بی راکب | بگو کجاست مرا سرور و تو را صاحب
چه روی داده که کار تو ناله و زار است | چرا ز هر بن موی تو جوی خون جاری است
چرا تمامی یال تو غرق خون گشته | چرا ز پشت تو زین تو واژگون گشته
خدنگ ظلم تو را اینچنین هما کرده | تنت بشکل عقاب از چه پر در آورده
ز بهر چیست که جاریست اشک گلنار | زخون کیست که مالیدهٔ برخسار
اگر نه خون رخ تست از گلوی حسین | رسد ز بهر چه اینقدر از تو بوی حسین
بدین صفت که تو را غرق بحر خون نگرم | یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدرم
شهی که خاک رهش بود زیب عرش برین | کدام کوفی بمیدان فکندش بزمین

نموده است بسک خصم دون عنانش را / که بشکند ز سم اسب استخوانش را

چه غیبت ز ادمیان بهر مددکاری / مراز تو هست همین یک توقع از یاری

که روی خود بنمائی بقتلگاه دمی / پناه عالمیان را دهی پناه دمی

بیا محافظت جسم چاک چاکش کن / بیا معالجهٔ جان دردناکش کن

بیا که زیر سم اسب فرقهٔ کافر / هزار پاره شود جسم نازک اکبر

بیا که روی سکینه چو مه شده نیلی / بروی نعش پدر بسکه خورده او سیلی

زسوز آه تو جودی شرر بجان افتاد / ز گریه مردمک از چشم مردمان افتاد

آمدن بجدل ابن سلیم ببالین آن بزرگوار

پی غنیمت از آن گوشوار عرش عظیم / رسید عاقبت کار بجدل ابن سلیم

هر آنچه گشت بر اطراف آن تن بسمل / غنیمتی دیگر آنجا نیامدش بنظر

وزان شهید بجز خرقه از برای خسان / بآن ستمگر دون بود جای این سخنان

که ای ستمگر بیدین روسیاه پلید / چو آمدی بامیدی ز ما مشو نومید

اگرچه نیست بسرم بر تن و بتن ملبوس / ولی نرفته ز درگاه ما کسی مایوس

بیا بیا مرو دست خالی ای کافر / هنوز هست در انگشت من یک انگشتر

پس او فتاد در آنحال چشم آن بیدین / بخاتمی که در انگشت داشت سرور دین

کشید خنجر و انگشتش از جفا ببرید / فکند غلغله بر ساکنان عرش مجید

گفتار حضرت سید سجاد با جسد مطهر امام علیه السلام

گیرم بر زخم این دیده اشک فشان را
خلق ببینند یک چشم زدن طوفان را

[illegible] ناوک سنان میزیید
روی نشسته کنم از سینه بلند فغان را

آن زینب [illegible] کعبی آن ناوک سنان
[illegible] سر عدوان را

من بیچاره چه سازم [illegible] گذارند مرا
[illegible] ازین بدن عریان را

[illegible] دیده گریان [illegible]
[illegible] صد پاره [illegible]

[illegible] دل و جان را
[illegible] از سینه تو پیکان را

آه از دمی که با شمر خونفشان ماب
گفت این حدیث و سوخت سفید و سیاه را

من یکتن ضعیفم و در لشکری اسیر
تاب آورم چسان ستم یک سپاه را

عابد علیل و زینب اسیر و حسین شهید
دیگر پناه کیست من بی پناه را

گیرم که تاب آورم از جور این سپاه
در خون چسان نظاره کنم چون تو شاه را

چشمم بتو است بارد اگر تیغ بر سرم
کی میتوانم از تو بگیرم نگاه را

آیم سر برهنه بهر جا رود سرت
آسان نمود عشق تو امّا پیچ راه را

جودی بس این گنه بتو گر بعد این عمل
بر خود گمان مبر بقیامت گناه را

مکالمهٔ مادر حضرت علی اکبر با جسد مطهر منور امام مظلوم

گر کشم از دل ز داغت آه عالم سوز را
تیره تر از شب کنم بر چشم عالم روز را

بر سر نعش تو ام بستند بر بازو طناب
رشته اندر پا نشاید مرغ دست آموز را

صحبت عید و بهار از دیگران باشد نکو
بی علی اکبر نخواهم عشرت نوروز را

طاقت زنجیر و کعب نی دگر نبود مرا
کاش اجل گردد ز تن این جان غم اندوز را

از سر کوی تو بخواری گر نسازندم جدا
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

هست فردا چون بحالت گریه از بهرم محال
بهر نالیدن غمت بس مرهم امروز را

قامتی دارم کمان زآندم که بند و خصم هم
دیده ام بر حلق اصغر ناوک دل دوز را

آه جودی زد شرر بر خرمن افلاکیان
زآه افزون کن شرر این آه عالم سوز را

[illegible] دل این [illegible]
[illegible] سنان را

جودی [illegible]

واله قطعه

[illegible] وی [illegible] فغان
[illegible] دارم ای پدر

[illegible] دارم ای پدر
[illegible] دارم ای پدر

جودی

جودی که روز و شب بود اندر عزای تو   هموار خدمتش بنظر دارم ای پدر

گفتار علیا جناب زینب خاتون با جسد مطهر منور امام ع

برادرا سر پاکت ز تن جدا است چرا   برهنه جسم تو از جور اشقیاست چرا
گرفتم آنکه سرت را برید از تن شمر   جدا دو دست تو از خنجر جفاست چرا
سرت بنوک سنان و محاسنت پر خون   تنت بزیر سم اسب توتیاست چرا
سر کسی نشنیدم که از قفا ببرند   جدا سر تو ایا شاه از قفاست چرا
تو ماه مکه و مهر مدینه ای شاها   تنت فتاده بصحرای کربلاست چرا
بریده دست ترا ساربان ز کین و هنوز   بدست بجدل دون خنجر جفاست چرا
مرا ز نوک نی و کعب نیزه است فغان   ترا ز نای بریده چو نی نواست چرا
محاسن تو بنوک سنان بخون رنگین   بپای نیزه خضاب از کف حناست چرا
علاج این هم و غم غیر مرگ نیست علاج   که درد جودی بیچاره بیدواست چرا

گفتار سکینه خاتون با جسد مطهر منور امام مظلوم ع

بابا بنگر سوز دل و چشم پر آبم   از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
نگذشته ز قتل تو زمانی که ببستند   این قوم جفا پیشه بزنجیر و طنابم
این یک زند م کعب نی آن سیلی بیداد   فریاد که هر لحظه ز قومی بعذابم

علی الخصوص که در پیش چشم مادر او
جدا نکرده سر طفل شیرخوار کسی
مکش تو خنجر جفا بر گلوی اصغر من
که نیست طاقت تیغ جفا بحنجر او
دل حسین ز داغش [illegible]
گر دفن شود تن زار علی اصغر او
بسوزد این دل نازک ز تابش خورشید
در آفتاب مفکن ز کین تن پیکر او
همین بس است که این طفل از عطش جان داد
چه کرده است که از تن جدا کنی سر او
اگر ز خاک برون آوری تو پیکر او

زبان حال علیا جناب مادر علی اصغر شیرخوار با قاتل ملعون مردود آن مظلوم

شنید او چو از زینب [illegible] جواب
[illegible] نمود با آه که [illegible] بخطاب

زجای خیز زمانی بخاطر ناشاد	عروس با تو جدا کن ز کشته داماد
جدا نمود اگر شمر دون ز تن سر تو	در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو
مرا نگوی که رفتی برادرت تنها است	که زینب تو اگر رفت ساربان آنجاست
بپرس از دل جودی که زین ستم چون شد	برنج و درد الم خو نمود تا خون شد

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون مردود

من مجروح که رخ از خون جگر تر دارم	خود سه مطلب بتو ای شمر ستمگر دارم
لیک خواهم ز تو ای سنگدل از بهر رسول	زین سه مطلب بنمائی یکی این لحظه قبول
مطلب اولم این است که چون از ره کین	مانده بی غسل و کفن جسم حسینم بزمین
بگذاری تن زارش ز زمین بردارم	دهمش غسل و بخاکش ز وفا بسپارم
مطلب دویم این خسته نالان این است	کافتاب است بسی گرم و حسین عریان است
جسم او نازکست و خورشید چو رخ افروزد	ز آفتاب این بدن غرقه بخون میسوزد
مهلتی ده که من خسته چو در سفرم	ز آفتاب این تن مجروح سوی سایه برم
مطلب سیم من این بود ای شمر شریر	که چو امروز بدست تو شده ستم اسیر
فرصتی ده که دمی بر سر این کشته خویش	بگشایم ز گریه گره از این دل ریش
ساعتی گریه بر این کشته بی یار کنم	دامن خویش ز خون مژه گلنار کنم
چون شد از گریه و زاری دل اطفال آرام	این تو این جمله اسیران بلا این شام

[illegible]

وداع حضرت کلثوم [illegible]

[illegible]

خیمها سوخته طفلان بمیان سرگردان | من سرگشته کنم رو بکه کو دادرسی

بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم آب | غرقه در بحر زند دست بهر خار و خسی

جودی از دامن شاه شهدا دست مگیر | که بمحشر نرسد دست بدامان کسی

وداع حضرت زینب خاتون با جسد مطهر امام علیه السلام

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم | دل داند و خدای از این درد مشکلم

دارد نشان داغ من و خون حلق تو | روید ز بعد مرگ من ار لاله از گلم

از یاد حلق تشنهٔ تو در لب فرات | ماء معین بکام بود زهر قاتلم

پروانه وار سوخت دلم زآه شعله بار | تا شد سر بریدهٔ تو شمع محفلم

این درد با که گویم و این غم کجا برم | کامد بخنده قاتل تو در مقابلم

من زینبم که سلسله را بدم عزیز | اینک میان سلسله در سلاسلم

ای سر ز تن جدا که نمود از بدن جدا | دستی که داشتی تو بگردن حمایلم

وقت رحیل گشته از این دشت پرخطر | برخیز ای برادر و بنشان بمحملم

آنم که داشت سایه ام از خور چنان | اینک ز آفتاب شده برچهره حایلم

اکنون که میبرند سوی کوفه یا بشام | آید کدام گوشهٔ ویرانه منزلم

جا گر کنم بدامن جودی ز سیل اشک | نوح ار شوم امید نباشد بساحلم

وله در همین مقام

وداع علیا جناب زینب خاتون با جسد مطهر حضرت امام مظلوم علیه السلام

از خون گلوی تو این دشت گلستان شد — این سر که گلستان که بهر کرم گلستانها
ریحان خط اکبر بر گرد رخ او — برد از دل بابکیسر یاد گل و ریحانها
ما جمع پریشانیم هم بی سر و سامانیم — بردار سر و بنگر این بی سر و سامانها
اطفال حزین یکسر بیجا در و بی معجر — پاها همه در زنجیر سرها به بیابانها
بهر تو نه همین جودی بگذشته ز جان و سر — شاها بفدای تو باد اهمه تن‌ها

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با جسد مطهر امام مظلوم قطعه

ای آنکه سرت بنوک نیزه — جسمت بمیان خون طپان است
آن روز که نام اوست محشر — ایام وداع دوستان است
ای آنکه جدا دو دستت از تن — از تیغ جفای ساربان است
تو خفته و زینب بلاکش — با خولی و شمر همعنان است
از پیش تو میروم بزاری — امروز وداع جسم و جان است
در هر تلت چو کشته شد شاه — بر آل و عیال او امان است
آیا چکنم از آنکه در دهر — این رسم نه رسم کوفیان است
از کشته شهید اهل بیت — افغان ز زمین بر آسمان است
لیلای حزین بآه و زاری — بهر علی اکبر جوان است
از بهر گلوی خشک اصغر — هر لحظه رباب در فغان است

برلحظه چو مرغ نیم بسمل — دل در بر ما در اضطراب است
ر محنت اینچنین دیارے — ما را ز تو بود چشم یاری
ز چیست بما نظر نداری — بی مهریت از چه ای جناب است
طفال ز خوف کرم شیون — دست همگی مرا بدامن
نهم ملکف هزار دشمن — بر چهره ام آستین حجاب است
رخیز که شور محشر آمد — روز از شب من سیه تر آمد
یلا بسراغ اکبر آمد — در ناله و نوحه چون رباب است
فتیم ز کوی تو بصد آه — ملحید قدم بپا بهمراه
را برسان بمنزل ای شاه — همراهی بیکسان ثواب است
ی ز خم تن تو چون ستاره — برخیزد می نما نظاره
ین زاده سعد را سواره — بیمار پیاده دل کباب است
ر ماتمت ای شهید عطشان — جودی است مدام اندر افغان
س ریخت سرشک او بدامان — هر چشمه چشم او سراب است

زبان حال جناب سید سجاد با جسد مطهر امام علیه السلام

ی پیکر عریان بسرت از تن که بریده است — در خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده است
ل قدت از تیشه ظلم که فتاده است — جسم تو در این دشت بخون از که طپیده است

تجدید نمودن حضرت زینب خاتون بر سر نعش امام ع

مکالمه حضرت زینب با نعش مطهر سر انور امام علیه السلام

نظر و یکره بسوی آفتاب و ماهم نیست	که بر سنان سنان بنگرم کنون سر تو
خیال جامه نو آید مرا بدل حاشا	که کند پیرهن کهنه شمر از بر تو
بزم عیش و عروسی دیگر کی آرم رو	که تا امید ز عیش جهان شد اکبر تو
ز غم بسینه درم جامه تا نفس دارم	که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
مراهمی بجز طفل تشنه کت در دامان	که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو
رقم زنی تو خود این نظم جودیا از غم	هنوز زنده ای خاک تیره بر سر تو

وداع علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با جسد مطهر امام علیه السلام

اخر از کوی تو با دیده گریان رفتم	آمدم با تو با لشکر عدوان رفتم
گر تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی	من بسوی شام بهمراه اسیران رفتم
خاطر شاد و دل آسوده تو لیباش که من	فرق بی معجر و گیسوی پریشان رفتم
ای شه تشنه جگر این تو و این تشنه فرات	آب نوش آب که من با لب عطشان رفتم
بعد از این بانگ عطش نشنوی ای شاه ز من	با یتیمان بسوی کوفه ویران رفتم
عهد ما بود که تو کشته شوی در لب آب	تو و فاکردی و من بر سر پیمان رفتم
چاک پهلوی تو را دیدم از این خنجر غم	سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم
خاک بر فرق من و خواهری من که ترا	جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم
سر نعش تو چه نگذاشت بمانم چون شمع	با سر پاک تو ای مهر درخشان رفتم

توئی آن فتاده درخون بمیان این بیابان
منم این بسیر عدوان دل پر آه دارم

چو تو بودی ای شه من ز کسی غمم نبودی
بامید آنکه همچون تو شهی پناه دارم

بگشای چشم و اینک نظری بحال زارم
شه من ببین چو بر سر من ازین سپاه دارم

نه بغیر تار گیسو بودم نقاب عارض
بنگر که روزگاری چه عجب سیاه دارم

نه عجب که چون هزاران ز غمت بنالم ایگل
که هزار خار در دل ز هزار راه دارم

شد از آن دمی که درخون رخ همچو مهر اکبر
قد چون هلال بی آن رخ همچو ماه دارم

ز شرار آن خدنگی که شکافت حلق اصغر
قد چون کمان ز غم هم رخ همچو کاه دارم

بغلامی شه دین چو شدم بشهر شهره
چه غمست چو دیاکرتن پر گناه دارم

خود اگر ز خجلت خود نتوان زدن دمی دم
چه غمم که خود شفیعی چو تو عذرخواه دارم

خطاب علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون بزمین کربلا

سوی شام میبرند این کوفیان پرشور و شین
ای زمین کربلا جان تو و جان حسین

ای زمین من رو بسوی شام ویران میروم
جان من اینجاست من بی جسم و بی جان میروم

ای زمین کربلا بودیم ما مهمان تو
نه دمی خوردیم از آب نه جوی از نان تو

ای زمین کربلا تشنه بود این میهمان
تشنه اش مپسند و آبی بر گلوی او رسان

آفتابت ای زمین امروز بس سوزان بود
جسم مجروح حسینم روی تو عریان بود

کاش در این دشت یکدم سایه افکندی سحاب
تا نسوزد جسم عریان حسینم ز آفتاب

زینب مظلوم از نعش شه دین شد جدا

واقعه علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

نگهداری انگشتر خود که دیگر | نماند کسی بهر انگشتر اینجا
ولی ساربان شمر ما نیامد | ندانم چرا مانده آن کافر اینجا
بهر جا که جودی از این غم رقم زد | فغان بر فلک شد که محشر شد اینجا

گفتار حضرت سکینه خاتون در وداع با جسد پدر بزرگوار

چرا ای سر فتاده پیکر تو | چه حالست این بهر دختر تو
پدر نگذارد شمر ستمگر | که جا سازم دمی اندر بر تو
دریغا ای پدر نگذاشتندم | دمی قرآن بخوانم بر سر تو
سلیمان جا کرا در این بیابان | چو شد انگشت و کو انگشتر تو
میان آفتاب گرم سوزان | چرا عریان فتاده پیکر تو
بکهنه جامهٔ کردی قناعت | که بیرون کرد او را از بر تو
پدر چون شد که روی نعش تو شمر | زند سیلی بروی دختر تو
رها سازد مرا تا از کف شمر | چه شد عباس میر لشکر تو
نداد آنقدر اعدا امانم | که نمایم وداع اکبر تو
پدر جان رفتم و نگذاشتندم | کشم تیر از گلوی اصغر تو
توئی پروردهٔ آغوش زهرا | چرا خاک سیه شد بستر تو
دم مردن گلوئی تر نکردی | مگر نبود فرات اندر بر تو

مصائب شب یازدهم

امشب است آن شب که عرش ذوالجلال — لرزد از درد و غم و رنج و ملال
امشب است آن شب که از اشک ملک — غرق در جیحون شود فلک
امشب است آن شب که آدم دمبدم — در سر اندیشه بلا گرید ز غم
امشب است آن شب که از اشک عیون — نوح کشتی راند اندر بحر خون
امشب است آن شب که از سیلاب غم — کشتی دهر است در گرداب غم
امشب است آن شب که داغ این قتیل — گلستانی نار سازد بر خلیل
امشب است آن شب که موسی کلیم — دل شود در سینهٔ سینا دو نیم
امشب است آن شب که ایوب صبور — از مقام صبر و طاقت ماند دور
امشب است آن شب که روح الله ز غم — گشت گریان بر سر دار الم
امشب است آن شب که در عرش برین — خون رود از چشم جبریل امین
امشب است آن شب که در دشت بلا — خون کند خون گریه ختم انبیا
امشب است آن شب که اندر دشت کین — میزند بر سر امیر المؤمنین
امشب است آن شب که زهرای بتول — شکوهٔ اعدا نماید بر رسول
امشب است آن شب که جسم شاه دین — مانده بی غسل و کفن اندر زمین
امشب است آن شب که در دشت بلا — شد تنش پامال اسب اشقیا
امشب است آن شب که جسم چاک چاک — زادهٔ زهرا فتاده روی خاک

امشب است آن شب که قوم و دین پناه
امشب است آن شب که از تیغ ستم
امشب است آن شب که عباس [illegible]
امشب است آن شب که طفلان حسین
امشب است آن شب که زینب با فغان
امشب است آن شب که با حال حزین
سوزد از دست جفای ساربان

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن
ای دل درازدیده و دامن پر آب کن
ای چشم اشک ریز [illegible] جهان خراب کن
ای فرقدان [illegible]
کف الخضیب را [illegible] خضاب کن
ای جان [illegible] عالم شتاب کن
شیر [illegible] سلطان عالمین
ای ماه [illegible] چهره پنهان در حجاب کن
ای [illegible] اضطراب کن
ای دست [illegible] رکاب کن

حبسی که دشت سایهٔ گیسویت ای بتول | عریان بیا مشاهده در آفتاب کن
افتاده نخل قد علی اکبرت بیا | در خون نظاره اش تو بعهد شباب کن
بنموده بزم عیش و عروسی حسین بیا | ای مجتبی بیا کف قاسم خضاب کن
بیمار بسته شد بطناب ای کمند بند | دوری بزن بگردن دوران طناب کن
زینب بپشت ناقهٔ عریان سوار شد | ای مهر آفتاب بخش احتجاب کن
در خیمه که زد آتش کین شمر ای صبا | زین سوز جا بخیمهٔ تنگ حباب کن
از کربلا سکینه سوی شام بسته رفت | ای ابر تیره دامن صحرا پر آب کن
روز حساب جودی دلخسته را شها | جودی غلام چاکری از خود حساب کن

وله ایضاً

امشب شب غریبی اولاد مصطفی است | زینب اسیر شمر و حسین سر ز تن جدا است
از خیمهای سوخته بس دود بر فلک | رخسار ماه و چهره خورشید در خفا است
اطفال بی پدر به بیابان در آفتاب | این یک سر برهنه و آن یک برهنه پا است
شصت و چهار زن همه بسته پریشان | یک را بجای رعد ناله و یک را چو نی نوا است
لیلا ز آه و ناله چو مجنون بکوه و دشت | اکبر هزار پاره ز شمشیر اشقیا است
بیرق نگون و مشک تهی سینه پر ز زخم | عباس را جدا ز بدن دست از جفا است
گوش عروس پر ز خون زگوشوار | داماد را ز خون گلو دست در حنا است
گهواره مانده خالی و اصغر بمهد خاک | از سینهٔ رباب ز غم ناله بر سما است

...روی لاله چنان و خون لاله رخان ... زمین ماریه کردیده لاله زار امشب
...ی که قوت جان نبی است افتاده است ... بروی خاک ز شمشیر آبدار امشب
...با تسلی زینب بیا تو ای زهرا ... که نیست در دل او طاقت قرار امشب
...ر آ ز خلد نظر کن بکردن عابد ... طناب بین چو اسیران زنگبار امشب
...بد از کشته اکبر نمای لیلا را ... که رفته از کف او صبر و اختیار امشب
...بضرب طعن سنان و ز تاز یانه شمر ... سکینه ناله کند چون کزیده مار امشب
...قیه را که بدی جا بدامن شه دین ... رود پیاده بصحرای پر ز خار امشب
...عجب نه کر چه هزاران فغان کند چو دے ... که هست در دل او داغ غم هزار امشب

ولہ در همقام

...صبا بر نجف برد بو تراب امشب ... بکو بکرب و بلا کن دمی شتاب امشب
...بیا بکرب و بلا و بحال عترت خود ... ببین ز اهل جفا جور بیحساب امشب
...بیا القتلکه امشب که ساربان بیقین ... ز بهر بردن دو دست در شتاب امشب
...بیا که بازوی شصت و چهار زن بستند ... ستمکران جفا جو بیک طناب امشب
...بیا مقنعه با خود که نیست زینب را ... بغیر موی پریشان برخ نقاب امشب
...بیا تسلی لیلا نما که از دل او ... ز مرگ اکبر او رفته صبر و تاب امشب
...بیا ببین که چسان بهر اصغر بی شیر ... بچرخ ناله رسد از دل رباب امشب
...بیا بعشرت قاسم دمی که دست قضا ... نموده کاکل او را ز خون خضاب امشب

کوفیان حمله بعش و ضرب از قتل حسین | سر زنان سینه زنان زینب مضطر امشب
ام لیلای جوان مرده بصحرای بلا | شده مجنون ز فراق علی اکبر امشب
مهد زرین شده یغما و بگهوارهٔ خاک | شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر رخسار سکینه شده چون مه نیلی | خورده سیلی ز بس از شمر ستمگر امشب
صید های حرم اندر کف گرگان بلا | میطپید دل پریشان همچو کبوتر امشب
جودیا از غم آن سر که بود کنج تنور | شمر با دست کرکنی جای بستر امشب

گفتار علیا جناب خورشید حجاب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ستمگرا بنگر دیدهٔ ترم امشب | ببین ز دست تو آمد چه بر سرم امشب
سر حسین بتنور و تنش بخون غلطان | فتاده شمر و سنان در برابرم امشب
مرا که چهره ندیدست دیدهٔ خورشید | نه چادر است بفرق نه معجرم امشب
ز کعب نیزه شده شانه ام کبود و هنوز | ز تازیانه کبود است پیکرم امشب
فغان که جان دهد از ضعف و نیست کس اگه | ز حال عابد بیمار مضطرم امشب
بده اجازه که لیلا کند پریشان مو | بروی کشتهٔ صد چاک اکبرم امشب
بده اجازه رقیه رود برون آرد | خدنگ کینه ز حلقوم اصغرم امشب
بده اجازه روم سوی قتلگاه و ز غم | بریزم آنچه بود خاک بر سرم امشب
ازین قضیه حرامست زندگی جودی | شدی ز خاک لحد کاش بسترم امشب

وله ایضا درین مقام

که نسوزد و بکفنش جامه دو دختر امشب

فغان و ناله لیلا رسد بعرش برین | که چون طپیده علی اکبر جوان امشب
ز تیر حرمله و حلق نازک اصغر | رباب راست قد از بار غم کمان امشب
سکینه ناله کنان در سراغ نعش پدر | بود چو بلبل گم کرده آشیان امشب
بجای قاری و قرآن در آن زمین بلا | به پیش نعش حسین مانده ساربان امشب
سر حسین مگر امشب بمطبخ خولی است | که هست فاطمه آنجا بصد فغان امشب
خموش جودی ازین شرح غم که جای سرشک | فتاده مردمک دیده از جهان امشب

و له در همین مقام

ماتم کیست که گردیده مکرر امشب | دیدهٔ عالم ایجاد ز خون تر امشب
عرش باشد بتزلزل مگر از سم ستور | فرش ره گشته تن سبط پیمبر امشب
نیلگون گشته زمین از چه مگر افتاده | بر روی خاک تن زادهٔ حیدر امشب
سرو گشته است خم از بار الم از چه مگر | شده چون قامت سرو علی اکبر امشب
پشت افلاک ز غم همچو کمان گشته مگر | تیر کین خورده بحلق علی اصغر امشب
ای دریغا که ز بهر کف آب افتاده است | دست از پیکر عباس دلاور امشب
چهره بنما دگر ای مهر که در دشت بلا | دخت زهرا شده بی چادر و معجر امشب
ای دریغا که ندا داد امان زینب را | تا کند جمع یتیمان برادر امشب
شد سیه شانه اطفال دریغا نگرفت | تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب
ای دریغا که نیامد بجز از طعن عدو | کس پی تسلیهٔ عابد مضطر امشب

جمله مردان کشته کشتند و زنان کشتند اسیر ‌‌— تیره‌تر از شب نکرای تیره رو اقبال ما
خود بگو ای سنگ دل گوئی چه در محشر جواب — کای چنین ظلمی که اینک میکنی بر حال ما
رو بهر جائی که بنمائیم ما بهر فرار — لشکری اینند با تیر و سنان دنبال ما
بیمری گرزنده مارا ای لعین بهر یزید — از چه زیر ستم مرکب فکنی اطفال ما
ای لعین گر میکشی ما را بکش تیغ و بکش — در چنین در ماندگی مردن بود آمال ما
کر د مرغ روح جودی از بدن میل فرا — تا تو سنگین دل ز سنگ کین شکستی بال ما

و له درین مقام

اشک نکذشته مرا بی سبب امشب سرآب — او فتاده بدلم آتش دیگر امشب
خون دل متصل آید ز دو چشم بیرون — از حسین کشته جدا زینب مضطر امشب
شصت و شش تن همه اندر غل و اندر زنجیر — غرقه در خون شده مقتاد و دو پیکر امشب
همچو مجنون شده سر کرد بیابان لیلا — او مکر گشته جدا از علی اکبر امشب
اندر ان دشت بلا جای سکینه خالی — تا کشد تیر ز حلق علی اصغر امشب
ای صبا گوی بعباس که زینب شد اسیر — خوب داری خبر از حالت خواهر امشب
ای دریغا که نداد هذا امان زینب را — تا کند گریه سر نعش برادر امشب
کاش گویند بزینب که مخور غم باشد — میهمان دار حسین خیلی کافر امشب
جودیا خاک بسر کن که درین دشت بلا — ساربان ماند و حسین با تن بی سر امشب

و له در همین مقام

مهمانی چرا در خانهٔ بیگانگان رفتی … بریدی آخر از ما و زنی آخر آشنا بودی
گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را … تو در دست که آخر ما سحر که مبتلا بودی
سرا چون بود سر کوفه تنت در کربلا چون است … دل ما سوخت در کوفه تو اندر کربلا بودی
یکی گوید تو را جا بود در کنج تنور ای سر … یکی گوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
نه جای تو بود ای گنج شاهان کنج مطبخ را … تو آخر روزی ای سر زینت عرش خدا بودی
پس از کشتن سری در ما سوی کی شد بیجو … هما نا از ازل ای سر جدا از ما سوا بودی
همانا دم ببست جودی که این مصیبت قلم کرد … خدایا کاش تن از جان و جان از تن جدا بودی

مکالمهٔ علیا جناب سکینه خاتون با سر مطهر امام علیه السلام

ای سر خونین که رویت رشک مهر خاور است … سر بنوک نیزه و چشمت بسوی خواهر است
روز محشر آفتابست از زمین یکتی بلند … آفتاب من بکرا امروز روز محشر است
میهمان خولی از یکشب بنودی بیشتر … روی چون ماهت چرا جانا چنین پر خاکستر است
ای سر خونین ز نوک نیزه بنگر سوی ما … بین ز دست چرخ دون پرور چه ما را بر سر است
زینب است این سر برهنه در میان خاص و عام … عابد است این بسته بر زنجیر قوم کافر است
خود رباب است آنکه باشد بهر اصغر در فغان … باشد این لیلا که مجنون از فراق اکبر است
نو عروس است آنکه او را خون شوهر شد حنا … در میان لشکری چشمش ز خون دل پر است
پا برهنه دیدم و اندم بروی خارها … کس نمیگوید که این خاری بپا او را در خور است

زینبی کر سایه مژگان نمی‌رفتی بخواب
مکذر از انصاف بر کو چون بود حال کسی
با چنان بحرمتی حرمت جسمان اری جمع
بس بود این داغ غم او را که از بیداد تو
میکشد این درد او اکر جفایت تشنه کام
جو د یا زین ماجرا ماتم سر البسیار ولیک

لشکری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است
کو بچشم خود دو طفل خویش بی‌سر دیده است
از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیده است
اکبر خود کشته از کین با اصغر دیده است
پاره پاره نوجوانی همچو اکبر دیده است
چشم کردون چون تو لی در دهر کمتر دیده است

زبان حال صدیقه کبری سلام الله علیهما با سر مطهر امام مظلوم علیه السلام

ای سر انور که رشک آفتاب انوری
میهمان را هیچکس نا داده جا اندر تنور
ای پناه عالمین اندر همه عالم نبود
بودم اینک بر سر نعشت که آمد ساربان
خواستم تا دستت ای ما در نهم بر چشم خویش
تو در اینجا خفته زینب را بکردن ریسمان
بسته لب از سخن با من چرا آخر بکو
راس تو در کوفه و چشمت بسوی کربلاست
تا سرت کیرد ز خاک و بر سر زانو نهد

از چه خونینی چرا پر خاک و پر خاکستری
این ستم هرگز نکرده کافری با کافری
غیر خولی میهمان داری بر آیین دیگری
تا کند دستت جدا در دست بدخو خنجری
نه تو را انکشت بر جا بود و نه انکشتری
در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری
از چه تقصیری سر ابنیان سر کران با مادری
خود مکر در غم نه بهر کودکان مضطری
ای سر خونین مکر در انتظار مادری

نهاده گفت چو بر جد خویش آن سرور	ز گریه رفت بجنت ز هوش پیغمبر
نهاده گفت چو بر باب خود در آن ماوی	گریست کوثر و خم شد ز غم قد طوبی
پس از اذان بسوی خواهرش نمود خطاب	که ای ستمکش مظلومه زینب بیتاب
وصیتی بتو دارم کنون من ای خواهر	بحق فاطمه کز این وصیتم مگذر
هر آن ستم که ببینی در این ره از ره کین	مباد آنکه کنی این گروه را نفرین
که امتان پیمبر چو گناهکار اند	بحشر بهر شفاعت امیدوار اند
نمای پیشه خود صبر ای نکو کردار	گرت بشام ببارند بر سر بازار
نمای صبر بهر درد و محنت ایام	نشان سنگ شوی گر تو در خرابه شام
کنون بشام روانی برو خدا همرات	ز دیده اشک فشانی برو خدا همرات
همین نه جودی میریزد از زبان آتش	که همچو شمع فرو ریزد از زبان آتش

مکالمه علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با ابن زیاد ملعون

چو سخن با من دل خسته مضطر داری	که ز حال تو خبر از همه بهتر داری
شش برادر ز من زار بیکدم کشتی	سر او نه است که اینک به برابر داری
خبرت از دل آشفته لیلا بود	بازی اینک بدو زلف علی اکبر داری
سینه از پنجه غم چاک نموده است رباب	پیش او چوب جفا بر لب اصغر داری
غافل از گریه زهرائی در قتل حسین	خنده با پسر سعد ستمگر داری

زاری حضرت سکینه خاتون در هنگام فتادن از ناقه

فدای جان تو عمه برس بفریادم | که روی خار مغیلان ز ناقه افتادم
تغافل از من خونین جگر مکن عمه | مرا بچشم یتیمی نظر مکن عمه
منم بحالت مرگ و تو بیخبر از من | گناه من چه که پوشیده نظر از من
سرور قلب شهنشاه عالمینم من | سکینه نور دل و دیده حسینم من
غریب و زار بمردم ز درد بی پدری | گرسنه جان بسپردم ز درد بی پدری
در این سیاهی شب جان رود مرا ز اعضا | کنم مشاهده گر وحشیان این صحرا
خوش آن زمان که ز راه وفا بشام و سحر | بدی همی بسرم سایه جناب پدر
مگر ز ناله ام ای عمه جان غمین شده | که غافل از من مظلومه اینچنین شده
دو باره گر شوم ای عمه کامیاب از تو | دگر نخواهش نان نکنم نه آب از تو
دگر ز سینه رها آه جان ستان نکنم | ز تازیانه خولی دیگر فغان نکنم
دگر فغان نکنم گر ز ضربت سیلی | بهر دقیقه کند شمر دون رخم نیلی
دگر خروش نخیزد ز جان پر دردم | پیاده گر جلو اسب شمر با گردم
برون نیاید از سینه آه شبگیرم | اگر نهند بگردن هزار زنجیرم
جهان بدیده جودی سیاه چون شب شد | که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

بطلب برآمدن علیا جناب زینب خاتون حضرت سکینه را

ناگاه بدید در بیابان / آن دُرّ یتیم را در افغان

بگرفت دو دست نازنینش / زد سیلی چند بر جبینش

وان کودک ناتوان بصد آه / ناچار بفتاد روی بر راه

میرفت بروی خار و خاره / آن طفل پیاده او سواره

جودی بگذر ز شرح این غم / کافتاد شرر بجان عالم

آمدن زجر بنزد علیا مخدره جناب سکینه خاتون

بروی زجر چو افتاد چشم آن افکار / روان چو برگ گلی شد میان بوته خار

ولی بهر طرفی کو بسوی او بدوید / بخود ز خوف سراپا چو بید میلرزید

ز فرط واهمه آن طفل جان بتن که نداشت / نه پای رفتن و نه جرئت نشستن داشت

دمی نشست ز خون چشم خویش دریا کرد / چو تنگ حوصله شد رو بسوی صحرا کرد

دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود / نه پای رفتن از پس بپایش آبله بود

دوان ز خوف چه قدری در آن بیابان شد / ز پا در آمد و بر سر فتاد و گریان شد

رسید زجر و بگفتا چرا در افغانی / نهاده سر به بیابان چرا گریزانی

جواب داد که خواهم روم برنج و تعب / بهر کجا که روان گشته عمه ام زینب

بگفت کیستی ای دختر نکو منظر / جواب گفت منم خواهر علی اکبر

بگفت از چه ترا در بدن روان روح است / بگفت بس دلم از داغ باب مجروح است

بسر خار مغیلان بره شام خراب | سر برهنه همه را پای پر از آبله بین
ای که نیز دیگر از جان بتنی زینب را | قد آهی بمیان من خود فاصله بین
نشوم هیچ بهر مرحله از تو جدا | عشق خود را بدل خواهر خود راحله بین
کر سرت را بسنان بینم و گاهی بتنور | زنده ام باز مرا صبر نگر حوصله بین
سر ما باز و سر ماه بنی هاشم را | اندرین مشغله در محفل با مشعله بین
سر اصغر بسر نیزه بود پیش رباب | ای سبک سیر بسنگین دلی حرمله بین
معنی بسمله در ابروی اکبر بنگر | حال این صفحه رو معنی این بسمله بین
پیش آن صفحه که جودی رقم نام تو زد | روی خورشید فلک را رقم باطله بین

مکالمهٔ حضرت سید الساجدین با ابن سعد ملعون پلید قطعه

ای ستمگر تو باین فرقهٔ کافر برگو | بهش از این خون بدل خون شده ما نکنند
ما دل بخم زده و دیده گریان داریم | خلق را گو بما خندهٔ بیجا نکنند
این سر زادهٔ زهرست که بر نیزه شده | پای این نیزه بگو این همه غوغا نکنند
ببر از دیدهٔ لیلا تو سر اکبر را | تا نظر خلق به بیمایی لیلا نکنند
سر برهنه سر بازار سر زینب را | تا با و مرد و زن شهر تماشا نکنند
شمر را گو سر فاطمه را از دیده | تا که از بهر کنیزیش تمنا نکنند
جودیا آه از این قوم که با آل رسول | می کنند این ستم بیحد و پروا نکنند

همچون دل چو من حسین از غم اکبر
از قتل پسر داغ نکردی پدری را
لب تشنه در آغوش پدر چون علی اصغر
از ناوک بیداد نکشتی پسری را
چون زینب مظلوم زن خون جگری را
چون روی سکینه دگر از ضرب سیلی
نیلی ننمودی رخ همچون قمری را

جواب نامه ابن سعد ملعون

که رخت سرخ چو خورشید کی زرد چو ماه	کرده بیتاب مرا سوزش تاب و تب تو
عابدین پای پیاده به روی خار بود	زیر پای پسر سعد لعین مرکب تو
جودیا تا تو شدی مادح اولاد رسول	هست شاهان همه را آرزوی منصب تو

در راه شام

شد ز بسیاری غم خون دل غمپرور ما	داد از اکبر از این قوم دنی داور ما
هر کسی را بجهان یاری غمخواری هست	نیست جز آه جگرسوز کسی یاور ما
ای خوش آن روز که گشتیم چو پروانه سوا	بود قاسم طرفی در طرفی اکبر ما
ما زنان بیکس و بی مونس و از کین کشتند	قوم بی شرم و حیا اصغر ما اکبر ما
شمر بردار سر ما معجر عباس کجاست	که بگیرد ز زلف شمر لعین معجر ما
لب ما خشک ز بی آبی و لیکن زین قوم	نه دهد آب بما غیر دو چشم تر ما
زنشان بر سر ما سرو روان سایه فکند	سایه نیست جز از سایه او بر سر ما
نان ما خون جگر آب وان اشک بصر	متکا خشت ره خاک سیه بستر ما
جودیا قوم دنی بین که حسین را کشتند	با نگفتند بود جد تو پیغمبر ما

نامه نوشتن ابن سعد ملعون به یزید پلید در ورود شام

این اسیران را بعزت سوی شهر آمدشان	یا بذلت سوی چشم خلق آزارمشان
بر سر ایشان بلند از یم از نو معجری	یا که معجر کهنه را از فرق بردارمشان

در ورود شام مکالمهٔ سهل ساعدی با اهل بیت علیهم السلام

چو دید سهل در آن شهر شور و غوغا است
بپرسید ز خلایق که ... است
ز خاص و عام ز پیر و جوان بجا ... شاد
... کنندی همه مبارکباد

بگفت بهر چه افکنده سر اندر زیر
بگفت کردنم آزرده کشته از زنجیر

بگفت سوخته امامهٔ تو از چه جبین
بگفت بس بسرم ریختند آتش کین

بگفت از چه بدندان همی گزی لب را
بگفت بینگرم سر برهنه زینب را

بگفت از چه تو را در قفاست دیده دل
بگفت ترسم کافتد سکینه از محمل

بگفت از چه نمائی به پیش رو تو نظر
بگفت بینگرم صورت علی اکبر

بگفت کیست همین دختر ستم دیده
بگفت فاطمه نوعروس غم دیده

بگفت از که بود این پسر قرین محن
بگفت هست همین ابن قاسم ابن الحسن

بگفت از چه نگاهش بود باین ناشاد
بگریه گفت که این نوعروس آن داماد

بگفت کیستی و از که خود نور النسب است
بگفت جد کبارم محمد عرب است

بگفت کیست بگو بابای جان تو شهید
بگفت کشته تیغ جفا حسین شهید

از این حکایت جان سوز جودیا بگذر
که جای اشک ز هر دیده ریخت خون بصر

وله مرثیه در ورود شام محنت انجام

باز اسم کوفه آمد در میان و نام شام
آه آه از صبح شام و وای وای از شام شام

روز اندر پیش چشم تیره تر آید ز شب
بشنود گوشم اگر از خلق دوران نام شام

ابتلای کربلا را ماجرای کوفه را
حک نمود از لوح هستی محنت و آلام شام

بیحیائی بین که با یکدیگر از قتل حسین
مینمایندی مبارک باد خاص و عام شام

به پیش ناقه هر یک سری بنوک سنان | همه چو مهر درخشان و چون مه تابان
زنان بجانهٔ غم چهرها خراشیده | تمام خاک مصیبت بفرق پاشیده
ز خون دیده و دل کشته جرعه نوش همه | شده ز موی سر خود سیاه پوش همه
سر حسین بسنان پیش محمل زینب | سوار شمر و سنان در مقابل زینب
به پیش محمل لیلا سر علی اکبر | به پیش چشم رباب حزین سر اصغر
به پیش ناقه عریان مبتلا و اسیر | بنوک نی سر عباس همچو بدر منیر
ز یکطرف بروی ناقه عابد بیمار | سرش بجیب تفکر و دیده اشک خون بار
چو دید سید سجاد را باین خواری | سلام داد ورا از فراق غمخواری
پس از جواب باو گفت آنکه فرخ نام | تو کیستی که نمائی بمن ز مهر سلام
بگریه گفت منم سهل ساعدی که مرا | کمینه خادم خود خوانده سید دوسرا
کنون تو را هست اگر خدمتی بجا آرم | قبول امر ترا من بجان خریدارم
بگریه سید سجاد گفت کای دل ریش | که از تو نیست مرا حال یک توقع بیش
توقعم ز تو این است گر ز ره یاری | برای زینب مظلومه معجری آری
شنید سهل چو این گفتگو از آن ناشاد | گرفت شال سر و نزد آن امام نهاد
گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود | بدست خویشتن آنگاه قطعه قطعه نمود
بسهل داد پس آن شال و گفت ای نکار | ببر ز بهر اسیران بده بزینب زار
از این معامله پس سهل سرفراز آمد | گرفت برد بر زینب سپرد و باز آمد

روایت است که چون اهلبیت شاه شهید / شدند داخل شام از جفا و جور یزید
از آن طرف همه را دست از حنا رنگین / از اینطرف همه پاها ز خار ره خونین
از آن طرف بفلک بانگ طبل و بربط و نای / از اینطرف همه در ناله حسینم وای
از آن طرف همه اطفال سنگ در دامن / از اینطرف همه فرق شکسته در شیون
از آن طرف بکف جمله جامهای شراب / از اینطرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از آن طرف به هیاهو ز پیر تا برنا / از اینطرف سر اکبر مقابل لیلا
از آن طرف همه در عشرت و مبارکباد / از اینطرف بسنان راس قاسم داماد
از آن طرف همه را در بدن لباس حریر / از اینطرف همگی بسته غل و زنجیر
از آن طرف همه طفلان بروی دوش پدر / از اینطرف بسر نی سر علی اصغر
از آن طرف همه در غرفه‌ها لب خندان / از اینطرف بفغان روی ناقه عریان
از آن طرف به پس پرده اهلبیت یزید / از اینطرف سر زینب برهنه چون خورشید
از آن طرف همه بنشسته روی کرسی زر / از اینطرف همه استاده فرق بی‌معجر
از آن طرف سر شوم یزید را افسر / از اینطرف سر رشته پر ز خاک و خاکستر
از آن طرف ز جفا چوب آن بدست یزید / از اینطرف لب و دندان خشک شاه شهید
جهان بدیده جودی سیاه چون شب شد / چه در خرابه بی سقف جای زینب شد

وله در ورود شام غم فرجام فرموده

اهرمیان بدسیر هر یک بروی تخت زر	قلاده زنجیر کین بر گردن بیمار ما
در داکه زد چوب جفا از کین یزید بیحیا	بر آن لبی کز وا عیان آمد بسی اسرار ما
بیداری جودی برد چو باز پروین شد بلی	بیدار دار دا کی از حالت بیدار ما

وله فی المرثیه

ستم ندید کسی در جهان بمقابل زینب	نسوخت هیچ دلی در جهان بمقابل زینب
نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی	ز آب تجم سپهر شقند گویا کل زینب
فغان و آه از آن دم که شمر دون طلب شد	بریده سر ز قفا از حسین بمقابل زینب
فتاده دید چو در خاک سرو قامت اکبر	قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب
میان لشکر اعدا براه شام نبودی	بغیر معجر نیلی بچهره حایل زینب
بگردنا قه او کو فیان بعشرت و اما	سر حسین سنان پیش روی محمل زینب
نه آب بود نه نانی نه شمعی و نه چراغی	چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب
چگونه شرح غمش را رقم نماید جودی	که جز خدا نه کس آگه ز درد مشکل زینب

در مصائب علیا جناب زینب خاتون بطور خطاب

شد چو ویرانه شام از ره کین خانهٔ تو	خانه شد غمکده زان خانه ویرانهٔ تو
ای صبا فاطمه را گوی که زینب شد اسیر	گشت ویرانه نشین آن دُر یکدانهٔ تو
آمدی تا بجهان ساقی ایام بریخت	بجز از زهر الم هیچ به پیمانهٔ تو

زبان حال علیا جناب ام کلثوم سلام الله علیها
حضرت زینب خاتون

بگفتا ای پدر از تشنگی جانم بلب آمد آهسته آهسته
بگفت از دیده تر تو شب آهسته آهسته
بگفت از بیکسی [illegible] آهسته آهسته
بگفتا ای پدر [illegible] آهسته آهسته
بگفتا ای علی اکبر [illegible] آهسته آهسته
[illegible]

وای که حرما بتصدق دهند جودی نالان ز الم هیچ نی	اهل ستم طفل تو را ابر ملا هیند ز مهر بند بر آری نوا

مکالمهٔ علیا جناب سکینه خاتون با رأس مطهر پدر بزرگوار

ای داده سر اندر ره حق تن بضیافت	افزون ز مهر از آمده بر جان تو آفت
تو کشته و عابد بغل جامعه در بند	ما وای یزید است بر او رنگ خلافت
بابا چو شود گر نی لجولی زینب	یکشب قدمی رنجه کنی از سر رأفت
گر جسم تو در کرب و بلا رأس تو در شام	ای مظهر حق نیست تو را بعد مسافت
نان خون دل آب بصر آرم ز برای	در شام شبی گر آیی بضیافت
اطفال چو بینند مرا دیده گریان	خندند و بسکند یکی از روی ظرافت
نزدیک بر آن است که جانم رود از تن	بس درد و لم افتاده از این قوم سخافت
ایظلم روان بخش تو جودی زروانی	بخشیده روان بر تن و اندام لطافت

مکالمهٔ حضرت سکینه خاتون در پای درخت با سر مطهر امام علیه‌السلام

چو آن مستحفظین را خواب برد و پاسی از شب شد لب خود از تکلم بست و اما دل پر از شور کشید آنگاه رخت از غم بپای آن درخت اما	سکینه سر بر آوردی ز خواب آهسته آهسته گشود از گردن و بازو طناب آهسته آهسته دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته

[illegible]

سر برآر از محمل ای لیلا که راس اکبرت   بر سنان در جلوه چون یوسف ببازار آمده است
بنگر ای شهرا که رخسار سکینه همچو ماه   نیلگون از سیلی شمر ستمکار آمده است
مهربان آهسته تر بگذرم که پای نوعروس   شد جراحت بس پیاده بر سر خار آمده است
خاک عمرش شد بباد اندر سر بازار شام   سنگ بس از بام و در بر فرق بیمار آمده است
جودیا دولت تو را بس اینکه هر بیت تو را   حضرت ایزد بیک جنت خریدار آمده است

بردن اهل بیت بمجلس یزید غدار پلید

برای بردنشان سوی بارگاه یزید   چو در خرابه رسیدند بارگاه عنید
یکی عمامهٔ سجاد را ز فرق ربود   رخ سکینه ز سیلی یکی نمود کبود
یکی لسان اجل تاخت بر سر زینب   ز سر کشید یکی کهنه معجر زینب
یکی بشانهٔ کلثوم تازیانه زدی   رقیه را دگری کعب نی بشانه زدی
عروس را یکی اندر طناب گیسو بست   تن چو موی آن تیره روی با مو بست
گشود ظالمی آنگاه بر تعدی دست   دوازده تن از ایشان بیک طناب ببست
تمام را چو بیک ریسمان زکین بستند   کشان کشان سوی بزم یزید آوردند
ولی بیک کشش ریسمان بهر مغبر   تمامشان بفتادند روی یکدیگر
عماری که در او بود جای آن عذرا   نشانده بود در او هفت در جهنم وا
زهر دری که گذشتند آل پیغمبر(ص)   زدند کعب نی و سنگ و چوبشان بسر

خاموش بوسه گاه نبی چوب سیم زنی
آخر بعلمه گفت بزن چوب سیم زنی
آتش بآن بنهاد دل سخت آن گرد
زینب چو دید گشت امیدش نمیکرد
از روی خدا و بناموس آی یزید
بناز کی دلکار جو از رخی ای یزید
و او را دو دست چوب زدن فرکرده پرین
این سر کدیده این همه پوراچه پرین
از کجکنیده در دروازه‌ای شام
این لم کرد داده بوسه بر آن پیر انام

گفتگوی حضرت زینب خاتون در مجلس یزید دون پلید ملعون

این سر کیم مشعلت از ز عیان است
رخشنده چو ماه آسمان است
باشد سر بابت من این سر ا ن

دست بیعت گر بمن میدادی ای جان جهان
بود روی اکرت گر رشک ماه آسمان
دیدی آخر بر لب شط فرهتای تشنه لب
نکسلاندی زهم گر رشته امر مرا
سر نمی‌پیچیدی ای سر گر تو از فرمان من
در شکست من نبودی در تمام روزگار
گر که نگشودی زبان در طعن من کی بر لبت
گر خدنگ کینه من در کمان نگذاشتی
جودیا زتیغ نرفته گر ترا جان از بدن

کی چنین از مرگ عباس جوان پیر آمدی
دیدی آخر بر سر نعشش زمین گیر آمدی
تشنگی چند ان کشیدی کز جهان سیر آمدی
کی عیالت بسته از این سان چو نخجیر آمدی
گردن عابد چرا حنت کی ز زنجیر آمدی
زینبت در شام کی با آه شبگیر آمدی
ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی
بر گلوی نازک اصغر چرا تیر آمدی
از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با یزید ملعون دون

چوب ستم بر این سر انور مزن یزید
این سر که نیست از زد لش بر تو واهمه
باشد هنوز لعل لب او چو کوثر با
تنها همین نه از تو بدین سر عتاب شد
از ضرب سنگ کینه این قوم پر کین
این سر که آفتاب زروی کرده کسب نور

تیر الم بجان پیمبر مزن یزید
بودی مدام زینت آغوش فاطمه
از بس کشیده تشنگی این سر بکربلا
از هر سری باین سر بیکس عتاب شد
این سر بسی زنیزه فتاده است بر زمین
خولی نهاده است بخاکستر تنور

[illegible]

مکالمه
۱۴۰

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب امّ کلثوم با یزید عنید پلید ملعون مردود

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با یزید عنید پلید

اندر سریر ناز تو خوش آرمیدهٔ
شادی از اینکه راس حسین را بریدهٔ

مسرور و شاد و خرّم و خندان بروی تخت
بنشین کنون که خوب بمطلب رسیدهٔ

جا دادئی به پردهٔ زنان خود ای لعین
خرّم دلی که پردهٔ ما را دریدهٔ

من ایستاده بر سر پا و کسی نگفت
بنشین که روی خار مغیلان دویدهٔ

که بر فروش حاکم کنی که به قتل ما
ظالم مگر تو آل علی را خریدهٔ

زینب کجا و تاب اسیری کی این ستم
باشد روا بیک زن ماتم رسیدهٔ

با عترت نبی ز چه بنمودی این ستم
با آنکه زو سفارش ما را شنیدهٔ

شادی ز دیدن رخ اکبر بلی خوشست
بینی دمیکه سبزه از دود میدهٔ

جودی اگر که روز تو ز نیغم نگشته شب
چون صبح از چه سینه بنا خن دریدهٔ

گفتگوی حضرت سکینه خاتون با علیا جناب زینب خاتون

جای یزید ای عمه جان بنگر سر ناز را
با صوت و مطرب در برش دمساز بین آواز را

عمه یزید بیحیا از بعد کشتن از جفا
چوب از چه بر لب میزند شاه مسیح اعجاز را

بازوی ما بر ریسمان بستند از چه کوفیان
هرگز نمی بندد کسی پر مرغ بی پرواز را

زین ظالمان زشتخو بس گریه دارم در گلو
فریاد کز جور عدو نتوان کشید آواز را

اهل بیت اظهار مجلس یزید ملعون و مکالمهٔ عمهٔ یزید با هند

ای هند دمی تو باش خاموش — بر حرف کنیزکان مده گوش
در بزم یزید دیده بگشا — بنگر چه قیامت است بر پا
امروز نه روز نامرادی است — هنگام سرور عیش و شادی است
بربند لب و نما نظاره — بر چنگ و دف و نی و نقاره
بنگر به یزید کامرانان — بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته — بر کرسی زر همه نشسته
هر کس که بخواهد آب نوشد — اندر عوضش شراب نوشد
ای هند دمی نما نگاهی — بنگر با ساس پادشاهی
بگشا نظر ای بلند اختر — یک لحظه بپای تخت بنگر
تا آنچه ندیده‌ ببینی — از باغ طرب گلی بچینی
استاده میان خلق نالان — بین جمع زنان مو پریشان
خواهی بجهان اگر عزیزی — آور همه را پی کنیزی
آنگاه نگاه هند نالان — افتاد بجانب اسیران
دید آنکه ستاده حلقه زن — در مجمع عام گرم شیون
از جسم همه برون شده روح — از آبله پای جمله مجروح

ناموس خدا و هم رسولند | پرورده حضرت بتولند

زینب که برابرت ستاده | در ورطهٔ رنج و غم فتاده

خاتون خیام عصمت است این | بانوی سرای عفت است این

آن سر چو فزود در تکلم | افتاد یزید در توهم

شد روز به پیش چشم او شب | سیخ است خموش کرد آن لب

پیچید بخویش و لب بیفشرد | دستش سوی چوب خیزران برد

برداشت بقهر چوب و ناگاه | آورد فرود بر لب شاه

زینب چو در آن میان آشوب | بشنید صدای ضرب چوب

از آتش غم بشور و غوغا | برجست ز جا سپند آسا

گفتا به یزید کای ستمگر | زد بوسه بر این لبان پیمبر

این نور دو چشم شاه بطحاست | این نوگل بوستان زهراست

این سر که فروغ عالمین است | لب تشنهٔ کربلا حسین است

بشنید چو هند نام زینب | در شام چو دید شام زینب

بی پرده ز پرده سر برون کرد | بر سر زد و خویش را نگون کرد

افتاد بخاک پای زینب | در ناله شد از برای زینب

گفتا بقدیت این چه حال است | اینها همه خواب یا خیال است

ای اختر آسمان عصمت | ای گوهر دودمان عفت

خموش باش که زینب کجا و شام کجا | سر برهنه و در بزم خواص و عام کجا
حسین عزیز خدا در مدینه سلطان است | چنین خیال بعاقل کمال نقصان است
دقیقه در صحبت بروی هم بستند | نظاره کر سوی مجلس خموش بنشستند
که ناگهان بلب گوشوار عرش مجید | بلند گشت بمجلس صدای چوب یزید
چه خورد بر لب او چوب زینب از جا جست | ندانست مقنعه چون بسر دو باره نشست
بلکه بگفت که ای شمع عالمینم وای | عزیز فاطمه سلطان دین حسینم وای
ندانم ای پسر دور از بدن تربت چه شود | که که بدیری و که بر سنان که به تنور
گهی بمجلس ابن زیاد شوم عنید | گهی بخانه شمری گهی به بزم یزید
گهی کشند تو را بهر اسم و آوازه | تو گوشواره عرشی نه زینب دروازه
کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر | که تا خلاص کنندت ز دست این کافر
کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو | یزید میزند از کینه چوب بر لب تو
چو هند و قصه از حال زار زینب شد | ز دود آه جهان پیش دیده اش شب شد
ز غرفه معجر نان خویش را بزیر افکند | سر برهنه صدا را بگریه کرد بلند
یزید دید چو بی پرده روی انور او | ردا ز دوش گرفت و فکند بر سر او
بگفت از چه درین بزم ای بمن آسا | میان خلق نمودی سر حسین سوا
جواب داد دلا از چه فکنی بسرم | مگر ز زینب مظلوم من عزیزترم
من آگهم بخدا از عزیزی زینب | که سالها بنمودم کنیزی زینب

عمه دارم غم زمانه هنوز | میکشم ناله شبانه هنوز
عمه از قتل بالکذشته یزید | یا بود بر سر بهانه هنوز
شمر بر روی سیلی من زار | ترک سیلی نموده یا نه هنوز
از غم راس باب و کنج تنور | آتشم میکشد زبانه هنوز
بهر خال لب علی اکبر | مرغ دل راست میل دانه هنوز
زلف اکبر بخاک و فاطمه زار | هست در کف کلاب شانه هنوز
کلشن دین خزان شد و دارد | مرغ دل جا در آشیانه هنوز
عمه چون کزیده مار بخوش | پیچم از ضرب تازیانه هنوز
دیر کاهی است کشته کشته حسین | چیست این طبل شادیانه هنوز
عمه جودی تمام کشته شها | بوسه نادادهِ آستانه هنوز

کفتکوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

عمه بیا که نوبت فغان و شیون است | غافل مشو که نوبت جان دادن من است
از شدت کرسنکی و سوز تشنکی | آهم ز سر کذشت و سرشکم بدامن است
زان سنکها که خورده بفرقم براه شام | چون شام تیره در نظرم روز روشن است
زان خارها که رفته بپایم براه شام | در دیده ام هنوز جهان چشم سوزن است
زان تازیانه ها که بکتفم زده است شمر | بالله که عاریت بود این جان که در تن است

کفتکوی ام مظهر امام ... علیه السلام با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

گفتگوی حضرت زینب با سر مطهر امام علیه السلام در خرابهٔ شام

عجب عجب که تورا یاد دوستان آمد

فرد است کاین اسیر ستم در بر من است	آسوده در جنان به بر اکبر من است
امشب بعذر خواهیت ای خواهر آمدم	پائی نداشتم به تربت با سر آمدم
خواهر به بیکسان حرمینم تو مادری	خواهر بگو دکان یتیمم تو مادری
امشب رقیه را چو شب آخرین بود	با تو وصیتی که مرا هست این بود
فردا چو آورند سرم در برابرش	مگذار خون دل رود از دیدهٔ ترش
از دیدن سرم چو رود جان وز تن	از کهنه معجری بنما جسم او کفن
یاد آر از غم و الم و رنج و غربتش	روشن نمای زاه چراغی به تربتش
این غم گرفت از تن جودی توان و تاب	کان طفل وقت مرگ بدی تشنه طناب

گفتگوی خادمان یزید ملعون با علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد	بجز ابه سر سالار شهیدان آمد
چشم بگشا دمی ای عابد بیمار زهم	که تو را بهر عیادت شه خوبان آمد
ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه	که علی اکبر تو زلف پریشان آمد
ام کلثوم روان شو ز پی استقبال	سر عباس تو چون مهر درخشان آمد
نوعروسا بسر راه بتعجیل بیا	که بسویت قاسم داماد شتابان آمد
سینه مجروح کش بناخن بنما ناله و آه	که سر اصغرت آن نوگل خندان آمد
ای سکینه به نثار سر باب آور جان	که مرا بهر نثار سر او جان آمد

این همان است که میرفت چو بر قربانگاه | هر قدم ره نقفا بر رخ تو کرد نگاه
این همان است که در خواب تو آمد همه شب | این همان است که جانت ز غم اوست بلب
این همان است که چون ذره نوازی میکرد | دست او با سر زلفین تو بازی میکرد
این همان است که تا حق نستاند دادش | داغ دامادی قاسم نرود از یادش
این همان است که تا بر تن او نور سر داشت | شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت
این همان است که جودی بعزایش شب و روز | هست در آتش غم همچو سمندر در سوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

غمه امشب خواب در چشم من افکار نیست | حالتی دارم که او را حالت گفتار نیست
چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار | بی انیس و مونس و بی یار و بی غمخوار نیست
روز در کنج خرابه در میان آفتاب | سایهٔ بر سر مرا جز سایهٔ دیوار نیست
در تمام شب که مرد و زن بخواب راحتند | دیدهٔ جز دیدهٔ پروین من بیدار نیست
شب بیاد گیسوی اکبر نخوابم تا بصبح | روز بی رویش مرا جز دیدهٔ خونبار نیست
من بحال احتضار و وقت مردن بر سرم | ای دریغا غیر سنگ کینهٔ اشرار نیست
کرده‌ام اندر جهان همبازی اصغر سوم | سختی جان دادن از بهرم چنین دشوار نیست
جز که بینم روی بابم جان دهم اندر برش | دیگرم با هیچکس در ملک امکان کار نیست
آتش اندر غیم که نقد جان عالم را که سوخت | جودی بیچاره را جز راه آتش بار نیست

خطاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها با جسد مطهر رقیه خاتون

از ضعف سرم بر سر زانوست شب و روز
در شام ز بس قوت شتم بر سحر افتاد

نبود چو باز پدر شرح غم خویش
تنها دلمش بر لب و از پای در افتاد

فریاد از آن لحظه که خاموش شد آن طفل
سر از سر این سینهٔ زارش بدر افتاد

کفار تو جودی بمعاینت مطول
هر چند بیان تو بسی مختصر افتاد

افتادن سر مطهر امام علیه السلام از سر سینهٔ آن طفل

زینب ز روی سینهٔ آن طفل سینه چاک
دید او فتاد آن سر انور بروی خاک

دست الم بسر زد و معجر ز سر کشید
چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید

گفت ای غریب مرده عزیز برادرم
کشتم عجب معین تو ای خاک بر سرم

ای بلبل حرم ز چه خاموش گشته
دیدی کدام جلوه که مدهوش گشته

ای طفل یاد از رخ اصغر نموده
یا یاد گیسوی علی اکبر نموده

مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی
یا جان ز جسم زار تو رفت از گرسنگی

یاد آوری ز پای پیاده دویدنت
یا سوزم از جراحت زنجیر گردنت

در دهر دون که بود دو و تنگ جای تو
جز خون دل چه بود ندانم غذای تو

اینک که همچو نور ز چشم روان شدی
اندر جنان بخدمت بابت دوان شدی

با او بگو که زینب دلخسته را بشام
بردند از جا سوی بازار خاص و عام

با او بگو که خصم عزیزی نموده است
کلثوم را ز طمع کنیزی نموده است

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون سلام الله علیها با غساله

بیا تو ای زن غساله از طریق وفا | بآب صغیر بده غسل از برای خدا
مکن خیال که او ز اهل روم و تاتار است | که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است
سر در سینهٔ سلطان عالمین است این | رقیه دختر مظلومه حسین است این
مگو که از چه رخی همچو کهربا دارد | که داغ تشنگی دشت کربلا دارد
مگو که زخم بپایش برون بود ز شمار | که روی خار مغیلان دویده در شب تار
مگو چه شد که بخواری سپرد جان این طفل | شبی بشام بسیری نخورده نان این طفل
رخ چو ماه منیرش اگر بود نیلی | براه شام بسی خورده از جفا سیلی
اگر شکسته سر این ندیده کام بود | زضرب سنگ سر کوچهای شام بود
جراحتی که خود این طفل را نشانه بود | زضرب کعب نی و چوب تازیانه بود
بگردنش اثر زخم گرچه زنجیر است | جراحتی است که از حلقهای زنجیر است
سرو وجودی اگر خمیده ز حالت او | دلش نمانده که گوید کشد خجالت او

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با زنان بنی هاشم که در مجلس تعزیه حاضر شده بودند

چگویم ز آنچه در دوران من دوران ظلم دیدم | نبیند هیچ کس ظلمی چنین ظلمی که من دیدم

منم که بر سر بازار شام از در و بام | زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من
منم اسیر جفا و منم خرابه نشین | که گشته روی زمین گل ز دیده تر من
درین حکایه ازین شرح غم نشد رقمی | که سیل اشک تو جودی نشست فرتر من

خطبهٔ حضرت سید سجاد علیه السلام در مسجد شام محنت انجام

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم | مقصود از آفرینش عرش و سما منم
پوشیده نیست نزد من اسرار کاینات | زیرا که محرم حرم کبریا منم
مسجود کاینات بود خاک کوی ما | مهر منیر مکه امیر منا منم
بر جمله اولیا منم امروز جانشین | وارث بعلم یک بیک انبیا منم
بر امر حق مطیعم و بر ماسوی مطاع | از بندگی بجمله خلایق خدا منم
آن آدمی که دمبدم اندر تمام عمر | از ابتدا گریسته تا انتها منم
بر کشتی که نوح در و نوحه گر نشست | الیوم بد که بجد انا هدا منم
آن موسی که سینه بسیار غم درید | از داستان واقعهٔ کربلا منم
آن یوسفی که گشت بزندان غم اسیر | بی غمگسار و بی کس و بی آشنا منم
آن عیسی که دار فنا را وداع کرد | بنموده جای بر سر دار بقا منم
با این همه حکایت و دارم یکی سؤال | راضی بیک جواب کنون از شما منم
بر این محمدی که مؤذن دهد اذان | ای شامیان نبیره یزید است یا منم

زبان حال ... خاتون در راه شام

روسوی کرب بلا کن که زبید او یزید	گفتگو با من بیجا در و محجر دارم
روسوی کرب بلا کن که من از شعله آه	شمعها بهر مزار علی اکبر دارم
روسوی کرب بلا کن که ز سیلاب سرشک	آب بهر لب خشک علی اصغر دارم
روسوی کرب بلا کن که ز تنهائی شام	گله بسیار ز عباس دلاور دارم
جودی این داغ نه داغیست که از دل برود	داغ این واقعه را تا صف محشر دارم

زبان حال علیا جناب حضرت زینب خاتون در راه شام

کربلا یا کربلا یا کربلا	باز گشته زینب از شام بلا
کربلا ای وادی رنج و ملال	ده جوابم آنچه را دارم سؤال
روز عاشورا در آن غوغای عام	کو فیان بردند چون مارا بشام
ماند از جور گروه ناصواب	جسم عریان حسین در آفتاب
ای زمین تا چند روز این جسم پاک	مانده بی غسل و کفن بر روی خاک
غیر نوک نیزه جسمش را که دوخت	غیر زخم تیغ بر حالش که سوخت
اسب بر جسم حسین چون تاختند	نعش اصغر را کجا انداختند
دست عباس جوان بر گو کجاست	مرقد او از چه دور از کشتهاست
بهر عبد الله که بودی در کد از	گرد که بر کشتهٔ اکبر نماز
نعش قاسم در کجا شد پایمال	عون و جعفر را کجا اشکسته بال

اربعین شه دین سبط پیمبر آمد | محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد
روز شد تیره تر از شام چو با ناله و آه | ام لیلا بمزار علی اکبر آمد
شور محشر بجهان گشت بپا چون کلثوم | بسر تربت عباس دلاور آمد
کرد از پنجه غم جامه جان چاک رباب | با صدا افغان بمزار علی اصغر آمد
آه از آن دم که ز دل ناله برآورد چو رعد | بسر قبر حسین زینب مضطر آمد
گفت ای جان برادر ندهد گریه مجال | تا بگویم که مرا بی تو چه بر سر آمد
هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو | بر سر ما چو اجل خولی کافر آمد
هر چه آهسته برفتیم ز مجروحی پا | شمر دون بر سر ما دست بخنجر آمد
سر تو بر سر نی بود و سکینه تا شام | جلو اسب دو دیده عقب سر آمد
دست بسته چو رسیدیم به نزدیکی شام | روز ما در نظر از شام سیه تر آمد
وارد شام چو گشتیم زنی ز لب بام | سنگی افکند بفرق علی اکبر آمد
هوش رفت از سر جودی چو رسید و برید | ضربت چوب تو را در لب انور آمد

وله

نمود تا سنان از جفا سنان سر تو | اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو
گشوده بود هنوز از غم تو گیسویم | که روی نعش تو سیلی زدند بر سر دم
هنوز روی من خسته جان بود نیلی | ز دست شمر لعین بسکه خورده ام سیلی
پدر ز بعد تو بر من کسی چو آب نداد | ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد

وله

بود زی یزید چید اساس سرور خویش | مارا طلب نمود ببزم حضور خویش
کرسی نشین چهار صد و خلق بیشمار | ما شصت و چار زن همه استاده اشکبار
در طشت زر سر تو بدی روبروی او | از راه طعنه بود بمن گفتگوی او
پس آنکه آن ستمگر بیگانه از خدا | بگرفت چوب و کرد به لبهایت آشنا
جودی خموش باش ز تقریر این مقال | زیرا که هست شرح غم این ستم محال

ایضاً و له

با دل خونین و چشم پر بکا ای اهل شام | میرویم امروز از شهر شما ای اهل شام
خانه آباد آن که بمو دید خوب از دوستی | میهمان داری بر آل مصطفی ای اهل شام
غیر سنگ دیده خوناب دل دیگر چه بود | در شب و روز از برای ما غذا ای اهل شام
بیوفائی شما این بس که از قتل حسین | دست و پا رنگین نمودید از حنای اهل شام
اهل بیت مصطفی بودیم اندر روزگار | غیر ما اهل ندیدیم از شما ای اهل شام
ریختید از تیغ کین خون خداوندی که نیست | خونبهائی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
خصم هر جرم آنچه باشد چون شود غالب بخصم | می نبرد تشنه ریشش از قفای اهل شام
با نوا بیرا که دربان بود جبریل امین | از جفا دادید در ویرانه جای اهل شام
فرق ما مجروح شد اندر سر بازارها | بس زدید از کین بما سنگ جفا ای اهل شام
ز آتش غم سوخت در جنت روان مصطفی | ریختید آتش بسر فرق ما ای اهل شام
اندرین مدت که ما را در خرابه جای بود | خاک بستر خشت بودی متکا ای اهل شام

حضرت سکینه خاتون بر سر تربت امام تشنه کام علیه السلام

پدر فدای تو گردم ببین بچشم ترم
چگویم آنکه چو آمد درین سفر بسرم

کدام درد دل خویش را نظاره کنم
کدام درد دل خویش را شماره کنم

براه شام نبودی رمق برای عصایم
ز بس که خار مغیلان خلیده بر پایم

شبی بناقه بی محملی سوار شدم
سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم

به پشت ناقه چو شد صوت من بناله بلند
مرا ز پشت شتر ظالمی بزیر افکند

در آن زمان من محزون بصد هزار خروش
چو از شتر بزمین آمدم شدم بیهوش

ز بعد ساعتی آمد چو هوش بر سر من
بروی خاک بدیدم پیاده پیکر من

دگر ز قافله آنجا نمانده بود کسی
در آن سیاهی شب بهر من داد رسی

بسوزن مژه دُرهای دیده می‌سُفتم
ز سوز سینه هر آندم بخویش میگفتم

که ای سکینه مخور غم که خواهی امشب مرد
دگر طپانچه ز شمر لعین نخواهی خورد

اگرچه طعمهٔ این وحشیان شود تن تو
خلاص گشت ز زنجیر ظلم گردن تو

اگرچه جان رود از بیکسی ز پیکر تو
دگر کسی نزند سنگ کینه بر سر تو

اگر درین دل شب آیدت اجل بر سر
روی بخلد و ببینی رخ علی اکبر

من ستم‌زده بودم بکار خود حیران
که شد ز دور هویدا زنی بصد فغان

زنی رسید بزانو مرا ز لطف نشاند
ز مهر بر رخ زردم گلاب اشک فشاند

هر کر سکینه خواست ز من آب و نان نبود	جز سیل اشک دیده و جز چشم تر مرا
ندم که زد یزید لعین چوب بر لبت	با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
جودی چو نیست تاب شنیدن بگو بلا	این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون در سر قبر امام ع

ای که هر روز سوی ما ز وفا میدیدی	کاش در شام شبی منزل ما میدیدی
کاش می آمدی یکشب تو بمهمانی ما	تا بما خون جگر جای غذا میدیدی
کاش روزی بتماشای تماشائی ما	مینمودی نظر و روی مرا میدیدی
کاش در کنج خرابه نظری میکردی	نعل جامعه زین و عبا میدیدی
کاش روزی که طلب کرد مرا ابن زیاد	بهر قتلم بکفش تیغ جفا میدیدی
کاش روزی که نمودند مرا وارد شام	بتی از جا در و معجر سر ما میدیدی
کاش کفری که نهان داشت یزید اندر دل	روز وارد شدن ما بملا میدیدی
کاش کر نشادی قتل تو و بیماری من	کوفیان را کف رنگین ز حنا میدیدی
کاش چون فاطمه را میل کنیزی کردند	کینهٔ فرقه بی شرم و حیا میدیدی
کاش آن حال سر از خاک برون میکردی	جای هر آبله ام بر کف پا میدیدی
کاش بر جودی و نظمش نظری بنمودی	محشری باز بهر گوشه بپا میدیدی

زبان حال حضرت زینب خاتون

هزار مرتبه مرگ خود از خدا طلبیدم
ولی بآنهمه غم شاد دم ای شه خوبان
که نقد جان بجهان دادم و غم تو خریدم
از این حکایت جان سوز

وداع علیا جناب قمر نقاب
زینب خاتون با قمر مطهر امام

بنگر سوی رباب که زین دشت پرخطر | سوی مدینه بی علی اصغر همی رود
از روی تربت تو که دارالشفای او | سوی حجاز عابد مضطر همی رود
سوز گلوی خشک تو اندر لب فرات | ما را ز یاد تا لب کوثر همی رود
آن سینهٔ شکسته از پای چکمه دار | ما را ز یاد ای شه بی سر همی رود
پهلوی چاک خورده است از نیزهٔ سنان | ما را ز یاد تا صف محشر همی رود
هرسو نظاره کردنت ای شه بزیر تیغ | هرگز ز یاد زینب مضطر همی رود
تا گوشهٔ لحد شود م جا ز خاطرم | کنج تنور خولی کافر همی رود
زان لعل لب تلاوت قرآن بنوک نی | از خاطرم بجای پیمبر همی رود
بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران | از یاد ما بحضرت داور همی رود
جودی ز یاد آن لب خشکیده است نهان | گر در جنان رود لب کوثر همی رود

آمدن مرغ آلوده بخون و خبر دادن بفاطمه صغری

ای هدهد بی بال و پرت این چشم تر چیست | ای مرغ سلیمان بغریبان خبرت چیست
از هر پر و هر بال تو خون میچکد از چه | این خون که میباشد و بر بال پرت چیست
با دیدهٔ گریان و پر و بال پر از خون | سوی من دلخسته تو هردم نظرت چیست
خونی که فرو میچکد از بال و پر تو | از حلق که میباشد و این چشم ترت چیست
رنگین بکجا گشته پر و بال تو ای مرغ | در زیر پر غم ز الم رفته سرت چیست

جواب دادن مرغ بحضرت فاطمه صغری

خواندن خطیب نامه در مسجد و اطلاع علیا مکرمه فاطمه صغری

گر ز حال سر بسر اهل حرم جوئی سراغ
جو دیا ماتم سرا بسیار آمادین الم

شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده ام
چون توئی آتش نفس در دهر کمتر دیده ام

نامهٔ یزید عنید دون بولید پلید ملعون و خواندن خطیب

دران قسم بهزاران شعف یزید پلید
نوشته بود که ای والی مدینه ولید

توئی که بودی و هستی ز راه صدق یقین
بروز شادی من شاد و در غمم غمگین

کنون گذشته غم روز روز شادی ماست
ز فرش سایه بر اندازی از بعرش رواست

بعیش کوش و دو دست از خضاب رنگین کن
مدینه را تو چو بازار شام آیین کن

بساط عیش بگو هر طرف بیندازند
بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند

بروز کوکبهٔ سلطنت نمایان کن
بشب تمامی بازار را چراغان کن

چو روز کن تو منور تمامی شب را
که سر برهنه نمودم اسیر زینب را

نمانده آرزوئی از زمانه در دل من
سر حسین بسنان است در مقابل من

بزن تو تکیه بر اورنگ زر ز روی وقار
که پای تخت من استاده عابد بیمار

نوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس
که شد جدا از بدن دست حضرت عباس

بگو کنند خلایق بهم مبارک باد
که شد بدل بعزا عیش قاسم داماد

صلای عام بعشرت زن از صغیر و کبیر
کرما ز اکبر شان کشته ام تا بصغیر

ببرد فاطمه پیغام ده بگو دیگر
مباش منتظر دیدن علی اکبر

آمد ز شام عابد غم پروری

با او بگو که بر سر بازارهای شام / بردند زینبت سر صحرای ای بشیر

با او بگو که شمر لعین از قفا برید / راس حسین زاده تو از پیکر ای بشیر

با او بگو که مانده سه روز اندر آفتاب / جسمی که بود بر تو ز جان بهتر ای بشیر

با او بگو که دست حسین را ز بهر قتل / ببرید ساربان ز تن اطهر ای بشیر

با او بگو که بازوی عباس شد قلم / از ضرب تیغ قوم ستم گستر ای بشیر

با او بگو که اهل حرم تو را زدند / سنگ جفا بسر سر هر بی سر ای بشیر

سوغات این سفر تو بصغرای غم نصیب / ببر تو گیسوان علی اکبر ای بشیر

با او بگو که باب تو در زیر تیغ شمر / از بهر آب داشت چه چشم تر ای بشیر

با او بگو که در سر دوش پدر شکافت / از تیر حرمله گلوی اصغر ای بشیر

روزی شود که بعد تو جودی برق آه / آتش زند بخرمن خشک و تر ای بشیر

شمه از شرح حالات حضرت زینب خاتون در مراجعت از شام

داند آنکس که سفر کرده چه از مرد و چه زن / که رسد شخص سفر کرده چو نزدیک وطن

بسواد وطنش چونکه نظر می افتد / ز شعف هر دو جهانش ز نظر می افتد

آنچه شادی جهان است همه در دل اوست / آنچه محنت ز زمان دور ز سر منزل اوست

قدمی جانب منزل چو ز صحرا بجهد / آید از دستش اگر سر عوض پا بنهد

لیک زینب چو سواد وطنش گشت پدید / خون دل در عوض اشک ز چشمش بچکید

جده بیا که کوکب بختم بر آمده / ایام وصل گشته و هجران سر آمده
در شهر شورشی و بصحرا قیامتی است / گویا زکوفه باب من مضطر آمده
زیبد که آفتاب کند جا بسایه‌ام / زیرا که سایه پدرم بر سر آمده
بنود دگر الم بدلم زانکه با علم / عباس عمم نامورم دربر آمده
عطر و گلاب و شانه بیاور که از سفر / با قد سرو و روی چو گل اکبر آمده
عودی فکن در آتش و قندی فکن در آب / گز ره عروس با لب چون شکر آمده
سفروش کن تو خانه و جاروب کن حیاط / کاینک زکوفه زینب غمپرور آمده
دیگر نماند هیچ مرا آرزو بدل / بینم اگر سکینه‌ام از در در آمده
جودی از این اثر که بود در بیان تو / گویا قبول حضرت پیغمبر آمده

و له ایضاً

المنة لله که شب هجر سر آمد / شام غم دل سوختگان را سحر آمد
بادا دگر جان دهم امروز که از شوق / بابم بوطن خاطر شاد از سفر آمد
خورشید گر از سایهٔ من کسب کند نور / زیبد که مرا سایهٔ بابم بسر آمد
گر گشت قدم همچو هلال از غم اکبر / غم نیست که او با رخ همچون قمر آمد
خون رفت ز چشمم اگر از فرقت اصغر / صد شکر که بر نخل امیدم ثمر آمد
زی شاد دلا زانکه به بیت الحزن ما / عیش دگر امروز و نشاط دگر آمد
ریزم بقدح قند که داماد بشرب / از کرب و بلا با لب همچون شکر آمد

ایضاً در این مقام می‌فرماید

پس آن علیلهٔ هجران کشیده با دل شاد | عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد
بهر قدم که نهاد او چو نی نوائی داشت | بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت
گهی بگفت که از خدمت جناب پدر | روم بخیمهٔ لیلا بر علی اکبر
گهی بگفت که اوّل روم بر عباس | که اوست بعد جناب پدر سلالهٔ ناس
گهی بسرود که اوّل روم بخاطر شاد | بسوی حجلهٔ قاسم کنم مبارک باد
گهی بگفت روم این زمان بدیدهٔ تر | بسوی خیمه ببوسم لب علی اصغر
گهی بگفت که فیروزه گون کنم امشب | چو گل شکفته بدامان زینبم امشب
از این حکایت جان سوز جود یا بگذر | که سوخت ز آتش آه تو جان جن و بشر

نوحه نمودن حضرت زینب خاتون در روضهٔ مطهر منوّر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

اگرچه تا بفلک میرسد فغان و خروشم | وگرچه از غم دوران نه صبر ماند و نه هوشم
ولی سؤال گر از من کنی که همسفرت کو | ز خجلتی که مراهست در جواب خموشم
درین سفر من آن ظلمها که آمده از کین | هزار یک نتوان گفت گر هزار بکوشم
فراق همسفرانم نشانده بر سر آتش | کجاست بر سر آتش مییرم که بجوشم
بکربلا چو حسینم نمود روی بمیدان | صدای ناله او ناگهان رسید بگوشم
که ای گروه دلم شد کباب قطرهٔ آبی | بمن دهید نه آخر کم ز طیور و وحوشم

[illegible]

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون با فاطمه صغری ع

دور اگر از تو من ای خواهر نالان بودم | روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم
حالت روز و شب این سفر از من پرسی | روز در ماتم و شب گوشه ویران بودم
بلب شط فرات از غم بیکر عو آب | سینه سوزان من لب تشنه عطشان بودم
میکشیدند چو بر حنجر بابم خنجر | مو کنان مویه کنان من بصد افغان بودم
آن زمانی که زدند آتش کین خیمه ما | شعله در دامن و من رو به بیابان بودم
سر بابم بسر نیزه چهل منزل من | پای آن نیزه ز غم سر بگریبان بودم
او فتادم ز سر ناقه شبی در ره شام | با اجل تا سحر دست و گریبان بودم
روز وارد شدن کوفه تمام شب را | با اسیران ستم گوشه زندان بودم
خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید | بمیان اسرا من بصد افغان بودم
روز بگذشته چو دیدم مژه جودی را | نوح را تا سحر آماده طوفان بودم

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها در مدینه طیبه می فرماید

کجائی ای سرو جانم فدای پیکر تو | فدای خانه بی صاحب تو خواهر تو

[illegible]

بند دوازدهم

دیوان جودی علیه الرحمه در فضیلت امام هفتم کاظم علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

باز از چه پشت نه فلک از بار غم خم است | بر قامت سپهر چرا رخت ماتم است
بر هفت آسمان ز چه از شش جهت بلند | فریاد ماتم آه الم ناله غم است
بگرفته اند دل ز چه آباء و امهات | حوا قرین محنت غم یار آدم است
باشد عجب که زورق گردون رود در آب | جاری ز چشم دهر بس اشک دمادم است
با ناخن غم از چه خراشیده مهر چهر | بر چهره اش اگر نه هلال محرم است
جان داده تشنه بلب آب ای دریغ | خضری که زنده ز آب لبش جان عالم است
نخل قلم ز تیغ ستم شد که بهر او | در باغ خلد قامت طوبی ز غم خم است
شد بر سنان سری که ز هر تار موی او | اوضاع روزگار پریشان و درهم است

کرد آن یکیش ز قامت موزون قبا برون | برد آن دگر از آن تن صدپاره پیرهن
آن یک ز بهر بردن انگشتری برید | انگشت او ز خنجر بیداد از بدن
بر باد شد بساط سلیمان کربلا | چون او فتاد خاتم او دست اهرمن
از بس به هر بند جدا کرد ظالمی | دستی که خوانده است خدا دست خویشتن
جسمی که بود سایه رش از بال جبرئیل | از کین در آفتاب فکندند بی کفن
در زیر سم اسب شکستند سینهٔ | کان مرز علم مخزن اسرار ذوالمنن
فریاد از آن زمان که شدند اهل بیت او | آن یک اسیر سلسله و بستهٔ رسن
آه از دمی که برق صفت با هزار آه | زینب چو رعد گشت خروشان بقتلگاه

بند چهارم

گفت ای بخون طپیده چه شد پس انورت | خاک سیه چرا شده بالین و بسترت
جسمت ز نوک تیر مشبک بود چرا | صد چاک او فتاده ز چه جسم اطهرت
ای شاه باز قدس چرا بشکسته بال | ای طایر حرم ز چه در خون بود پرت
ای پاره پاره تن بچه تقصیر بود قتل | در زیر سم اسب فکندند پیکرت
لب تشنه از چه جان بسپردی مگر نبود | شط فرات موج زنان در برابرت
تو شهریار عالم امکانی و چرا | تخت تو چوب نیزه و پیکان شده افسرت
برخیز فکر بی کفنان کن که از جفا | نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغرت

محو م چنان بحال تو و بیخبر ز خویش — کاصلا ز حال خویش نباشد خبر مرا
جانم ز تن بر آمد یا لیت اگر بدی — بهر نثار راه تو جان دگر مرا
تخم غمت ز سینه بر آورد نخل آه — از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا
رنج از دو آفتاب کشد جان اگر چه هست — از نوک نیزه سایه بپای سر پسر مرا
افتاد اگر سکینه ز محمل زمین چه رنج — کز داغ اکبر تو شکسته کمر مرا
دارد خیال کشتن من زادهٔ زیاد — ای دادخواه خلق رهان زین خطر مرا
در کوفه دست ظلم ز سر برد معجرم — در شام تا چه آید ازین قوم بر سرم

بند هفتم

روزی که جای آل پیمبر بشام شد — روز جهان بدیدهٔ احباب شام شد
پیمانه پر ز زهر الم شد بر اهل بیت — بر اهل شام بادهٔ عشرت بکام شد
بهر نظارهٔ حرم خاص مصطفی — از مرد و زن بهر گذری خاص و عام شد
آن سر که بود زینت دوش نبی مدام — فرقش نشان سنگ ز دیوار و بام شد
آه از دمی که گفت بسجاد ظالمی — برخیز پای تخت که وقت سلام شد
خورشید را ز خون شفق چهره گشت سرخ — در طشت چون سر شه دین را مقام شد
چوب یزید گشت بر آن لب چو آشنا — از اهل بیت شورش روز قیام شد
زینب چو این معامله دید از جگر کشید — آهی که روز در نظر اهل شام شد

بند نهم

در گل نشسته ناقه زینب ز سیل اشک ‏ آتش فتاده در تن عابد بسوز جان
لیلا قبای شادی اکبر نهاده پیش ‏ کلثوم زار بیرق عباس نوجوان
یکسو بناله مادر قاسم که ای فلک ‏ کامی ندیده طفلم و بگذشت از جهان
یکجا کشید ناله رباب از جگر که آه ‏ از تیر حلق اصغرم آمد قدم کمان
در هر زمین که بار فکندند و هر دیار ‏ صد ناله بود از دل هر یک بر آسمان
تا که بشیر آمد و با آه و ناله گفت ‏ نالید بلبلان که بشد نوبت فغان
این باد مشک بیز گلستان کربلاست ‏ این خاک عنبرینه بیابان کربلاست

بند دهم

آه از دمی که زینب محزون با اشک و آه ‏ از شام بازگشت و در آمد بقتلگاه
رشک فرات کرد زمین را ز سیل اشک ‏ محسود مهر کرد فلک را ز برق آه
از اشک چشم زینب و از آه عابدین ‏ شد خیره چشم ماهی و شد تیره روی ماه
زینب چو دید قبر برادر ز هوش رفت ‏ نوعی که خود ز هستی خود شد در اشتباه
آمد بهوش و گفت برادر بحضرتت ‏ از اهل شام شکوه کنم یا ز رنج راه
جز من که میکشم بدل این گونه بار غم ‏ گر آنکه کوه را متحمل شود بکاه
در راه شام روز بچشمم سیاه گشت ‏ بس روی خاره و خاره دویدم شب سیاه
از شدت پیاده روی پای ما ببین ‏ ما را بس است آبله پای من گواه

بند دوازدهم

خواموش جود یا که غم شرح این ستم | آمد برون ز وهم و برون از گمان فتاد
خاموش جود یا که ز سوز بیان تو | تسبیح ذکر از کف کرّوبیان فتاد
خاموش جود یا که ازین نظم شعله بار | آتش در آب کوثر و باغ جنان فتاد
خاموش جود یا که بنی خون دیده بخت | خیر النسا بخلد برین بیروان فتاد
خاموش جود یا که ازین شعر پرزسوز | شوری عجب باهل یمن در زمان فتاد

دست دعا بلند بسوی اله کن
ختم سخن دعای شه دین پناه کن

یارب بحق ختم رسل سرور کاینات | کز ذات اقدس است ورا مظهر صفات
یارب بحق شاه ولایت علی که عقل | در علم او بعالم ایجاد مانده مات
یارب بحق بنت نبی آنکه عصمتش | در حضرتش نشسته درو هم از جهات
یارب بحق حلم حسن آنکه ذات او | در حسن خلق آمده احسن ممکنات
یارب بحق شافع روز جزا حسین | آن تشنه جان سپرده ممنوع از فرات
یارب بحق عابد و باقر محیط علم | دیگر بجعفر آنکه بود کشتی نجات
یارب بحق موسی و سلطان دین رضا | کز او قضا گرفته بفرمان هی برات
یارب بحق جود تقی و دگر نقی | هم عسکری که کشور دین زوست با ثبات
یارب بحق حضرت قائم که از ازل | هیجده هزار عالم ازو یافته حیات
پاینده دار خسرو انجم سپاه را | سلطان عصر ناصر دین پادشاه را

[illegible]

این چند مرثیه
از دیوان ترکی
شیرازیست

بسم الله الرحمن الرحیم

فلک ویران شوی بنگر چه ظلمی در جهان کردی
به گیتی هرچه ای ظالم دلت میخواست کردی

حسین را در زمین کربلا خواندی بمهمانی
ز راه دشمنی آواره اش از خانمان کردی

از اول در عراق آوردی آن شاه حجازی را
بصد شور و نوایش با مخالف همعنان کردی

از آن پس آب را بستی بروی اهلبیت او
فلک رویت سیه خوش احترام از میهمان کردی

حسین را کشتی و ختم رسل را ساختی غمگین
یزید بی مروت را ز قتلش شادمان کردی

تنش را در زمین کربلا انداختی بی سر
سرش را در تنور خانهٔ خولی نهان کردی

ضیاء چشم زهرا را برای ابن ... طواری
جدا دستش ز تن از ضرب تیغ ساربان کردی

نهادی در میان طشت زر سر منیرش را
لبش آزرده ای ظالم ز چوب خیزران کردی

جوانان رشیدش را ز تیغ کوفیان کشتی
عیالش را گرفتار و اسیر شامیان کردی

فکندی بر زمین سرو قد رعنای اکبر را
تن چون یاسمینش را خضاب ارغوان کردی

خضاب از خون نمودی دست پا شهزاده قاسم را
بهار عشرت دامادی او را خزان کردی

ولہ ایضاً مرثیه

این سر جدا ... که ... دوران حسین است
این پیکر ... مجروح ... حسین است
افتاده ... بمیدان حسین است

این ... ز سنان
جسمش بخاک و خون شده غلطان حسین است
این سر جدا ... با جسم چاک چاک
جانیست ... از ... حسین است
این آفتاب برج رسالت ...
در خون فتاده با تن عریان حسین است
این سرو ... بستان امامت ...
افتاده از سموم ... دوران حسین است
این گلبن ... شهادت ...
افتاده در ... بیابان حسین است
این ... غرقه در خون ...
این کشتی نجات ... طوفان حسین است
این تشنه ... از آتش عطش ...
... حسین است

این بسمل فتاده آواره ز آشیان | سیمرغ پرشکسته زپیکان حسین تست
این تشنه لب شهید که از تشنگی بخاک | افتاده همچو ماهی بریان حسین تست
این جسم چاک چاک که از ظلم کوفیان | پامال گشته از سم اسبان حسین تست
یا مصطفی بحال حسینت نظاره کن | نگری برای این بدن پاره پاره کن
نزکی درین مصیبت جانسوز غم فزا | خونش بود ز دیده روان تا صف جزا

وله ایضا مرثیه

فلک تو رحم به اولاد بوتراب نکردی | مگر بکرب و بلا ظلم بیحساب نکردی
هراس هیچ نمودی تو در خرابی یثرب | چرا تو غمکده شام را خراب نکردی
مگر حسین علی را بکربلا تو نکشتی | مگر یزید لعین را تو کامیاب نکردی
حسین که بود ضیاء دو چشم ختم رسولان | چرا ز کشتن وی ظالم اجتناب نکردی
بقتل سبط نبی کاینچنین شتاب نمودی | چرا بدادن آبش چنین شتاب نکردی
گلوی سبط نبی را مگر ز کین نبریدی | مگر ز خون سرش ریش را خضاب نکردی
سر حسین تو بخاکستر تنور نهادی | حیا از آن رخ چون قرص آفتاب نکردی
بهوش روی حسین فرق اکبرش بدریدی | چرا ز کشتن او شرم از آن جناب نکردی
بقبلگاه تو سیلی زدی بروی سکینه | چرا تو رحم بآن طفل تشنه تاب نکردی
مگر تو سلسله برپای عابدین نهادی | ز تشنگی جگرش را مگر کباب نکردی
مگر تو زینب و کلثوم را کوفه سوی شام | سر برهنه نبردی و بی حجاب نکردی

آه از دمی که بر بدن پاره پاره اش | افتاد دیده های تر خواهر حسین
دستی بریده باد که از پیکرش برید | انگشت کوچک از پی انگشتر حسین
ظلم این بود که ظالمی آن کهنه پیرهن | بیرون نمود از بدن اطهر حسین
صد پاره گشت بالب تشنه کنار آب | عباس آن برادر نام آور حسین
از تیغ و تیر و نیزه در آن دشت هولناک | شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین
آه و دریغ و درد که از تیر حرمله | گردید چاک حلق علی اصغر حسین
در قتلگه ز صدمه سیلی شمر گشت | نیلی عذار چون قمر دختر حسین
در کربلا ز دشت نجف یا علی بیا | بنگر بچاک چاک تن بی سر حسین
بنگر چگونه خفته عزیز تو بر زمین | گردید خاک کرب و بلا بستر حسین
ترکی بریز اشک ضعیفشان بسر تو خاک | در ماتم شهی که تنش گشت چاک چاک

و له مرثیه

بردند پس ز کرب و بلا سوی شامشان | در شام شد خرابه مکان و مقامشان
کردند بر کنیزیشان خواهش ای امان | آنان که جبرئیل امین بد غلامشان
آنان که پاس حرمتشان داشت جبرئیل | از مرد و زن نکرد کسی احترامشان
آنان که بود عزتشان نزد کردگار | گردون فکند قرعه ذلت بنامشان
آنان که آفتاب فلک سایه شان ندید | بردند سر برهنه ببزم عوامشان
در مجلس یزید شنیدند ناسزا | آنان که کردگار رساندی سلامشان

سیل سرشک دیده تر کی بسیدنیست | گر بگذرد ز قبه ایوان کربلا

فی المرثیه

فلک بآل پیمبر ببین جها کردی | چه ظلمها که براولاد مرتضی کردی

حسین که نور دو چشم رسول و فاطمه بود | روانه اش ز مدینه بکربلا کردی

در آن زمان که آب بروی عیال او بستی | ز روی فاطمه نی شرم و نی حیا کردی

سری که بود بدامان مصطفی شب و روز | ز خاک کرب و بلایش تو متکا کردی

بروی خاک نهادی حسین سبط رسول | جدا سرش ز جفا ظالم از قفا کردی

بخون و خاک کشیدی تن شریفش را | سرش بریدی و بر نوک نیزها کردی

بفرق اکبر مه طلعتش زدی شمشیر | دو دست از تن عباس او جدا کردی

بزلف و کاکل قاسم ز خون حنا بستی | بدشت کرب و بلا شادیش عزا کردی

بخون زده شیر علی اصغر صغیرش را | گلوی او هدف ناوک بلا کردی

چو شام تیره نمودی تو روز لیلا را | بماتم پسرش قامتش دوتا کردی

بطشت زر سر سبط رسول جا دادی | ز خیزران لبش چوب آشنا کردی

بخیمه گاه عیالش زدی ز کین آتش | بدشت کرب و بلا محشری بپا کردی

تمام اهل حرم را بریسمان بستی | بسوی شام روانشان ز کربلا کردی

فلک ز دست جفای تو داد و صد بیداد | ز ظلمهای تو شهر مدینه رفت بباد

و له فی المرثیه

نسترن افکنده گویا چادر ماتم بسر ... تا روان آورده گویا میوهٔ حسرت ببار

بلبلان گویا عزا دارند در طرف چمن ... عندلیبان نوحه خوانانند اندر شاخسار

شور و شیون در چمن افکنده یکسو عندلیب ... نوحه خوان شیون کنان از یکطرف کبک هزار

تاک می پیچد بخود چون کودک افعی زده ... بید میلرزد بخود چون مردم تب لرزه دار

خلق را بینم سیه در بر گروه اندر گروه ... نوحه خوان و واحسین گویان قطار اندر قطار

شور محشر گوئیا بر پا شده اندر جهان ... کاینچنین غوغا همی خیزد ز هر شهر و دیار

گوئیا ماه محرم شد عیان در آسمان ... یا هلال ماه ماتم گشت گویا آشکار

آه از آن ساعت که سبط مصطفی در کربلا ... بر زمین افتاد جسم انورش مجروح و زار

در دلش از یکطرف داغ عزیزان جابجا ... بر تنش از یکطرف زخم لعینان بیشمار

بر زمین بنهاد گاهی پهلو از بیطاقتی ... گاه بر خاک سیه بنهاد آن سیمین عذار

گیسوئی از خون بشد رنگین که جبریل امین ... شست و شو کردی ز آب سلسبیل از دیده زار

از چه یارب آسمان از هم بپاشید آن زمان ... کو فتاد از صدر زین آن خسرو گردون وقار

جای اشک از دیده گر خون دل آید ابدا ... در عزای سبط احمد در همه لیل و نهار

ترک یا در ماتم شاه شهیدان روز و شب ... دست غم بر سر زن و خون دل از مژگان ببار

وله ایضا در مرثیه

بدشت ماریه چون از جفای شمر شریر ... شهید گشت حسین زادهٔ بشیر و نذیر

هزار و نهصد و پنجاه زخم منکر داشت ... ز تیر و نیزه و زوبین و خنجر و شمشیر

آن تشنه لب که تشنهٔ یکقطره آب بود / آتش نداده شمر بریداز قفا سرش
بیش از هزار و نهصد و پنجاه زخم بود / از ناف تا بسینهٔ جسم مطهرش
غلطان بخاک گشت امامی که جبرئیل / میرفت خاک درگه او را زشهپرش
از ظلم ابن سعد لعین ستم شعار / در کربلا نماند کس از یار و یاورش
آه از دمی که بر بدن چاک چاک او / افتاده دیدهای ستم دیده خواهرش
شد پایمال سم ستوران تنی که بود / پیوسته جا بدامن زهرای اطهرش
گردید پاره پاره ز زخم سنان و تیر / اکبر جوان سرو قد ناز پرورش
دست از تنش جدا شد و در خاک و خون طپید / عباس آنکه بود علمدار لشکرش
شد در زمین کرب و بلا شادیش عزا / قاسم که بود نور دو چشم برادرش
کشتند کوفیان ستم پیشه از جفا / عباس و عون و جعفر و عثمان و اکبرش
دردا که از کمان ستم پیشه رسید / پیکان بجای شیر بحلقوم اصغرش
ترکی بجای اشک رود خونش از دو عین / اندر عزای خامس آل عبا حسین

قصیده در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

شاهنشه دنیا و دین حیدر علی مرتضی / داماد ختم مرسلین همخوابهٔ خیر النسا
جبریل دربان درش میکال از جان چاکرش / بر آستان قنبرش شاهان عالم چون گدا
محکوم حکمش انس و جان حکمش بانس و جان روان / شاهنشه کون و مکان دارای تاج انما

زینب بچشم تر ببین خاک غمش بر سر ببین — بی چادر و معجر ببین کشته سوار ناقها
زینب اسیر شامیان کلثوم در آه و فغان — از کین غل و زنجیر بین گردن زین العبا
بین دختران ماه رو آسیمه سر ژولیده مو — نیلی رخ چون ماهشان از سیلی شمر دغا
از کربلا تا شام غم بردند از راه ستم — اهل حرمیت را بهم بستند با بند جفا

این قصیده از انتخاب کتاب مستطاب ابن حسام علیه الرحمه در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

اطلس رومی برید ترک چو گل پیرهن — حلهٔ زربفت بافت گلرخ خان ختن
تازه زر فام از و ترک ختا جامه بافت — رشتهٔ زرتاب او ماه ختن برده تن
لعبت آتش فروز آتش خود بر فروخت — بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن
شب ز شبستان گریخت عقد ثریا بریخت — اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
جو پری حور گشود قفل ز صندوق زر — جذع یمانی نمود همچو عقیق یمن
مهرهٔ زرین ربود مغربی تیره روز — قلعهٔ سنگین گرفت خاوری تیغ زن
چون گل سرخ از شفق روی نمود از افق — نرگس نسرین بریخت همچو شمام از فنن
بال ملمع گشود طوطی طاوس پر — تا بشناسد شبان مار سفید از زغن
شعری شعری درید بر بدن چرخ روز — چرخی الا نمود مهر شمایل فکن
کوه بسر بر نهاد افسر کاوس و کی — زال بدستان گرفت پنجهٔ زرین مجن

شام چو مجنون کشید نقش حبشی سواد . . . لیل چو لیلی گشود طرهٔ عنبرشکن

تاختن آورد زنگ بر سر دارای روم . . . رام نشد توسنش تاختن اندر تاختن

چرخ مشعبد ببست آینه روی آب . . . شمع مشعشع نهان در دل نیلی لگن

گنبد فیروزه کار بر حشم گلعذار . . . دیر برهمن شده خرقهٔ سالوس کن

گشته ز زنگ و نگار بتکده بر دمن . . . کاو سیه پنبه پوست همچو درون کهن

شیر پلنگینه پوش بر صفت پیلتن . . . ای که نشد باورت الفت از دادتن

تا که برآمد ز چاه یوسف مه روی مهر . . . در خم دلو فلک گشته مجره رسن

در دو رباط کهن در یکم و در دوم . . . ماه مشاعل فروز تیر قلم زن چو من

شاهد عذرا عذار از پی بزم و طرب . . . بر دف مه می سرود نغمهٔ بتدریجن

رابعهٔ چرخ کرد کشور دل را الهی . . . در افق قیروان ساخت محل سکن

در کف مریخ شب زهره مشاطگی . . . از فلک سیمتن حجله پنجم وطن

مشتری انگشتری کوفه در انگشت ماه . . . در زه تمکین خویش گشته کمین مکن

سیکدهٔ بزم شاه در شفق سرخ نام . . . بتکدهٔ چرخ را هندوی تازه وثن

گشته سپهر برین آبله چشم از سها . . . چرخ کواکب نگار آبله روی از پرن

سطح ثوابت مثال مخزن عقد لآل . . . بحر جواهر مآل معدن در عدن

صیرفی نیر بن زنگیت شب رانده . . . بر درم آفتاب سلّه لا تعجلن

گلشن نیلوفری رفرف و مجمری . . . دایرهٔ خیضری پرگل و پروین لگن

آه که با این چه کرد ظلم خوارج منیع | داد که با آن چه کرد حیله دستان زن
تا چه ستمها رسید بر گل نسرین زخار | یا چه جفاها کشید نسترن از نسترن
این ز دهش نقطه دان وان خشن المع | دایرهٔ آفتاب تابرهٔ نسترن
نعل کمیت علی قرطه گوش سپهر | خاک در و یکری تاج سر فرقدان
سلسلهٔ موی این عروهٔ وثقی روح | بر قد رعنای آن طره حمایل فلک
رایحهٔ باد صبح از در این خامه روب | مروحه زلف حور در رخ آن ماذن
منطق این حسام در چمن نغمشان | بلبل دستان سرای طوطی شکرشکن
این سخن ترکه داد آب و ایراد وان | که بحر اسان برند بالعراق این سخن
روضهٔ خواجه کند بر سخنم آفرین | که بحر اسان برند بالعراق این سخن

ایضا قصیده در مدح شاه اولیا امیر المومنین

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد | دل اندر درون غضنفر بلرزد
سنان را چو سر برفرازد ببالا | چو از باد صرصر صنوبر بلرزد
دلاور شجاعی که از تاب تیغش | درون شجاعان کشور بلرزد
صدای مدایحش اگر گوش دارد | تن کوه را گوش بر سر بلرزد
دل کوه فولاد را در دمیدنش | چو کودک ز تندی تندر بلرزد
زمین گر به تکبیر بردارد آواز | ز آواز الله اکبر بلرزد

اگر چنبر طوق از گردن چرخ	بیفتد بهم چرخ و چنبر بلرزد
زجود تو دست جوانمرد طائی	بهنگام بخشیدن زر بلرزد
خطیب فلک بهر ثنای تو برپای	نهد بر سر هفت منبر بلرزد
اگر در خطابت بخواند ثنایت	زبان در دهان کمندر بلرزد
چو این حسام آفرین تو خواند	زبان مقال ثنا ور بلرزد
درین باغ تا از سخنهای سحابی	زباد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال بادا	که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

ترجیع بند در مدح شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

هر که او را هدایت ازلی است	بر طریق نبی و راه ولی است
این عطیه بهر کسی ندهند	حب ایشان عطای لم یزلی است
جهد کن تا براه حق برسی	نارسیدن ز غایت کسلی است
شهد صافی طلب مکن زکسی	گرچه زنبور جامه اش عسلی است
آنکه رام زناه رویان است	در جبینش چو آفتاب جلی است
جوهری جوی کان بجز ذاتی است	کانچه ذاتی بود به از عملی است
سعی در علم بیبدل می کن	جهل نادان علم بگران جهلی است

کیست تا بنیت لازم درد او	تا کند روز کار الزامش
شاه مغرب نشین ز مرج خویش	گشت راج حکم و پیغامش
ایزد دیش چون بنی گرامی کرد	و منذرین آیت است اکرامش

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

چون بسبر تحیر ذو الفقار گرفت	خور ز شمشیر او شرار گرفت
تاب تیغش چو آفتاب بدید	قلعه چار بین حصار گرفت
پای تمکین چو بر مکان بنهاد	زیر پایش زمین قرار گرفت
آسمان از مدار مرکز او	تا ابد گردش و مدار گرفت
زد بمیدان چو نعل دلدل او	روی خورشید در غبار گرفت
بهر از جود او توان گر شد	کوه از علم او وقار گرفت
از نثار یمین همیونش	سنگ ستان همه یسار گرفت
مصطفی منذری است او هادی	زین سخن باید اعتبار گرفت

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

گردنان را به تیغ سر افکند	پیش تیغش فلک سپر افکند
عارش تیغ داد خاره او	قلعه کوه بر کمر افکند

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

پای صمصام او بنا ز دو سام
دست دستان او بنداز دز ال
زیر بال همای قطعش
طایر صید ره آن همایون فال

انما انت منذر للعباد
و علی لکل قوم هاد

انما انت منذر العباد
و علی لکل قوم هاد

خط او در کتاب مسطور است / ورقش همچو رق منشور است
رقمش عنبری است مشک آلود / به بیاضی که به ز کافور است
نوریش در ضمن رشحهٔ قلمش / شد شفا در لعاب نبور است
حرم کعبه از ولادت او / رکن اسلام از ولیت معمور است
پای قدر درون معمورش / سقف مرفوع و بحر مسجور است
مصطفی از خدای عز و جل / که باندازه خلق معمور است
مرتضی میم منتظر این آیت / با وی آمد بد آنچه مقدور است
این سخن من بخود نمی گویم / زانکه چون آفتاب مشهور است

انما انت منذر العباد
و علی لکل قوم هاد

مرد میدان لافتی است علی / حارث بیشه خدا است علی
اولیا قدر اولیا دانند / سر مکتوم اولیاست علی
تو علی را چه و کجا دانی / خود کجائی و خود کجاست علی
گر علی را خدای نتوان گفت / خود که گفت از خدا جداست علی
گوهر معدن سخا او بود / آیت قدرت خداست علی
از ولایت اگر سخن پرسی / غرض نص انماست علی
سر این آیت بدیع بیان / تا بدانی که رهنماست علی

انما انت منذر العباد
و علی لکل قوم هاد

ای وجود تو منبع الالطاف
و تو جامع جمیع الاوصاف

صافی عیش صفای تو درد ای همه مستمند پیر و تو هادی	دردی درد صفای تو صاف من بدین قول میدهم انصاف

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

پیکر مه نشان سنجق تست کوکب تیره قام و بدر بدر آنچه رستم بروز مردی کرد بام هفت آشکوی قصر مشید شرع را بازوی تو رونق داد جرم نه توی اطلس کل ریزد عین تسنیم و سلسبیل و رحیق حق انداز با هدایت قوم	تاب خورشید برق بیرق تست میخ نعلین نعل ابلق تست شمهٔ از مصاف خندق تست مشرقهٔ طارم مطبق تست رونق دین حق ز رونق تست ابرهٔ کسوت ستبرق تست قدحی از می مروق تست اندرین آیت است در حق تست

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

ای زمین را ز موکبت آرام ترک ایوان طارم چارم	توسن چرخ زیر ران تو رام من غلام تو را کمینه غلام

ای علم و کلام و بخشش و ...
کوه و دریا و معدن کرم
و علی انما انت منذر لعباد لکل قوم هاد

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

ای برنگ و ببوی عارض خوی
لاله و سنبل و گل و عنبر

خط و خد و لب و جبین دندان
شب و ماه است نجم و لعل و دُرّ

بحدیث و کلام و نطق و بیان
شهد صافی و طوطی و شکر

ای بهنگام جوشش و کوشش
ملکت و کشور و فلک یاور

در طفولیت و رجولیت
قابل دین و قاتل عنتر

قدمت رفته و گفت داده
منهج عفو و باذل زر

آیت نصرت و هدیت تو
هست در فتح و دیگری اندر

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

من تو را رهبر و مقتدا دارم
که بمهر تو اقتدا دارم

کوی تو قبله سجود منست
روی در کعبه صفا دارم

دست خواهش گشاده بر کرمت
چشم امید بر شما دارم

گر عنایت کنی و گر نکنی
من همان بنده هوادارم

تا غباری ز مشهدت نرسد
دیده بر نکهت صبا دارم

روز حشر از تو ام جدائی باد
گر تو را از نبی جدا دارم

در دل و جان همه محبت و مهر
بر زبان مدحت و ثنا دارم

من بدستور نص این آیت
هادی و مهدی تو را دارم

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

هذا دوازده بند مرحوم صباحی و دوازده بند مولانا محتشم کاشانی

هو الله تعالی شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

این بحانه سیاه فلک در عزای کیست | وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست
این جوی خون که از مژه خلق جاریست | تا در مصیبت که و در ماجرای کیست
گر نیست حشر و در غم خود نیست هر کسی | در آفرینش این همه غوغا برای کیست
این آه شعله ور که ز دلها رود بچرخ | زاندود دل کدام و غم جانگزای کیست
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است | این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست
شد خلق مختلف ز چه با نوحه متفق | زاینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
هندو و گبر و مؤمن و ترسا بیک عزا | ای جان از جهان شده تا آشنای کیست
ذرات از طریق صدا ناله میکنند | تا این صدای ناله اندوه فزای کیست
صاحب عزای کیست که دلهاست جای او | دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست
آری خداست در دل و صاحب عزا خدا | زان بهر دلی بتعزیه شاه کربلاست

ایضاً بند دوم

بند سوم

ما پروریم جسم خود از ناز ای دریغ | کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم تعزیه اش می نهیم نام | حاشا که راه رسم محبت چنین بود
هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنیم | تا کشته زیب گوش فراموش میکنیم

ایضاً بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد | کارزاده نشان خدنگ بلا نشد
دور تو بر مراد خلاف است ای دریغ | بس کام ناروا شد و کام روا نشد
از بو البشر گرفته بگو تا به مصطفی | آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت | یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد
عیسی نگشت بستر دارت چرا نگشت | یحیی نشد قتیل تیغت چرا نشد
دندان مصطفی نشکست از عناد تو | یا حمزه از تو خسته زخم عنا نشد
نشکافت از تو تارک حیدر به تیغ کین | یا درد دل حواله خیر النسا نشد
ای چرخ وای کون مکر از حیلهای تو | در طشت پاره جگر مجتبی نشد
با این همه تطاول و با این همه جفا | ظلمی بسان واقعه کربلا نشد
کاری نکرده که توان باز گفتنش | در باز گو همیشه تسلی نهفتنش

ایضاً بند پنجم

گر این حسین من سر او از چه بر سنان	ور این حسین من تن او از چه غرق خون
یا خواب بوده ام من گم گشته راه	یا خواب بوده آنکه مرا گشته رهنمون
بشکفت بسکه نیست که جانسوز ناله	آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا	ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

وله ایضا بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چه این خطاب	از ناقه خویش بر زمین زد با اضطراب
چون خاک جسم زار برادر بسر کشید	بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انورت کجا	وز جلسیت کشته سر زادت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز	ما را ببر بمنزل مقصود و خوش بخواب
من یک تن ضعیفم و یک کاروان اسیر	وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوستشان باز چشم خلق	زاندوه دل نشاندمشان یا که التهاب
زین العباد راز دو آتش کباب بین	سوزنده از درون و برون سوز آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر	ور با تو رو بشام کنم کو توان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش	نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادر خود شرح راز کرد	رو در نجف نموده و شکوه باز کرد

بند هشتم

شکر خدا که دولت پاینده زان ماست | تا حق کسیکه تکیه بنا پایدار کرد
خواری همه بر خلق و نه نزد خدا عزیز | ما را خدا از روز ازل کامگار کرد
فردا که بهر یاد و تو محشر بپا شود | بینی که کرد کار کرا شرمسار کرد
در خشم رفت خواست که زارش بجو نکشد | ترسید از آنکه باز مکافات چون کشد

ایضا بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد | صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم با آل علی باز تازه گشت | پیمان غصه بر دل ایشان جدید شد
اندر سپاس کامده عثمان زیاد در | وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شدای کاش آن زمان | کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
چون کوی آفتاب که شد زوی سپهر | آئین طشت زر سر شاه شهید شد
با چوب خیزران لب سرش میزدی کمی شکر | کاین سر بریده قفل غمم را کلید شد
اندیشه شهادت زین العبا دگرد | دو زخ صفت بنعره هل من مزید شد
زینب چو این مشاهده بنمود شد زهوش | یکباره از حیات جهان ناامید شد
ز جیب جامه چاک و بسر خاک ریخت | فریاد بر کشید و به پیش یزید شد
گفت ای یزید ظلم بما بیش از این مکن | حق را چو د زیاده ازین خشمگین مکن

بند یازدهم

بند دوازدهم

یک کاروان زن همه سردارشان قتیل	یک بوستان درود ه ریاحین شاه دین اساس
زآن یادگار آل عبا شمع انجمن	اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس
برخواست زآن میان قیامت بپا نمود	یعنی بیان واقعهٔ کربلا نمود

ایضا بند سیزدهم

بس کن وصال قصهٔ محشر چه میکنی	کردی قیامت اینهمه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کین نفس شعله بار تو	آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی
قصد تو بود سوختن خلق سوختند	این حرف سوزناک مکرر چه میکنی
جان تذرو فاخته را سوختی زغم	شرح شکست سرو صنوبر چه میکنی
آه درون بطارم گردون چه میبری	آئینهٔ سپهر مکدر چه میکنی
صد دفتر از بلای حسین گر کنی رقم	بنود یک از هزار برابر چه میکنی
گوئی سرش بطشت یزید آفتاب چرخ	تعریف آفتاب باختر چه میکنی
گوئی شب داغ وی در روز رستخیز	بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چندانکه می نشینم ازین گفتگو خموش	خونین دلم ز سینه خروشد که بر خروش

ایضا بند چهاردهم

یارب بنور دیدهٔ زهرا و آل او	یارب بزخم پیکر اصغر مثال او

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند	گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین	پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند	اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید	زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
آن در که جبرئیل امین بود خادمش	اهل ستم به پهلوی خیر النسا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها	افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود	کندند از مدینه و بر کربلا زدند
از تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان	بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید	بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو	فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب	تاریک شد ز دیدن او دیده آفتاب

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی	وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه	سیلی سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت	یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تلاطم درآورند

بند چهارم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون طپیده میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکد
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت شمار
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیر بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

[illegible]

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان به کربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای / وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرده است هیچگه / نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش بخنجر بیداد کرده‌ای
ترسم ترا دمی که بمحشر بر آورند / از آتش تو دود بمحشر در آورند

این چند قصیده از قصاید دیوان وفائی شوشتری است

ساقی بریز باده و مراحی بساغرا | هی شعله زن بجانم هی در دل اذرا
زان باده که خورد از آن باده جبرئیل | تا شد امین وحی بجد او پیمبرا
زان باده که آدم ازو توبه اش قبول | زان باده که نوح شد ازو مستبشرا
زان باده که قطره ازوی بکام ریخت | گلشن نمود آذر بر پو ر آذرا
زان باده که موسی عمران ز جرعه | در دست او عصا شده درنده اژدرا
زان باده که عیسی بم چو خورد ازان | سانه شد مصاحب خورشید انورا
مور ار خورد شود چو سلیمان بحشمتا | سازد تمام ملک جهان را مسخرا
ساقی بده چغانه صبوح صبوح | زان باده مغانه بآهنگ مضمرا
بی پرده ریز باده بساغر دمادما | هی ده بیاد دوست بپای مکررا
از باده کی حدیث حکایت بیاد اوست | هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
آن باده چیست دانی یا سازمش بیان | گر دل برد قرار و بدل هوشیار را
این باده هست مقصد مقصود اولیا | این باده هست در خور سلمان بوذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی | این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی | شیر خدا علی اسد الله و حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است خم | خم خم بیار باده بخواهم بساغرا

[illegible]

همدست کرد کاری هم روی کرد کار — هم سرّ کرد کاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان — کانرا کسی ندید بجز عمرو و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب — یکباب ازو بیان شده در باب خیبرا
وصف تو نیست رجعت خور شد — مدح تو نی دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شق فلک بر دری ز هم — زیر و زبر کنی نه همین چرخ اخضرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار — کار قدر بحکم تو کردد مقدّرا
بی حکم تو نمیرد یکنفس در جهان — بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یکقطره بر زمین — بی رای تو نیاید از ابر گوهرا
بی لطف تو نروید یکگل ز گلستان — بی مهر تو نباشد در باغ صنوبرا
بی امر تو نریزد یک برگ از درخت — بی حکم تو نخیزد یک موی پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبنده زجا — بی مهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یکشمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد — یکذره ز نور تو هر هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی — خوانند تو را بیاری از زهره چنبرا
هستم دخیل حضرتت ای شاه اولیا — فریاد رس تو ما را افضل و اکبرا
شاها امیدوار چنانم که خوانیم — از سلک چاکران و غلامان این درا
کر شعر من قبول تو افتد مرا سزد — فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا
به به چه خوش بود که بخوانند و ستا — این شعر الس ازمر تا روز محشرا

[illegible]

ایضاً قصیده

[illegible]

ایضاً قصیده

ز لب روح بخش و ز آینهٔ جمال خود
معجزهٔ کرامت از خضر و سکندر آورد

مهر طلوع چهره‌اش بر سر زین که نور زد
اختر صبح آتشین مطلع دیگر آورد

کرده خدا رسول را مظهر خویشتن از آن
تا پسرش برای خود مظهر مظهر آورد

خواهد اگر بجلوه آن روی منور آورد
ز آینهٔ جمال خورشید مکدر آورد

جز رخ و زلف قامت معتدلش ببوستان
کس نشنیده سرو را سنبل و گل ببر آورد

گر برود بهر زمین با قد و قامتی چنین
تا بقیامت آن زمین سرو و صنوبر آورد

گیسوی چون کمندش افکند بدوش تا کمر
تا بکمند بند خود خورشید بچنبر آورد

وه چه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری
بر گذرد ز چرخ اگر هیچ تکاور آورد

بر گذرد ز چرخ اگر کاسهٔ سم مرکبش
شکل هلال اختر ماه مصور آورد

در که رزم رمحش از زانج چرخ بگذرد
نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر الحذر بگردون رسد از نبرد او
بانگ امان الامان گوش جهان کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان
قابض روح را از آن مرحله مضطر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او
چهرهٔ او ز تیغ خون لالهٔ احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی
بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور نهادتش نسب بود و کرمی از او
تیغ شرار کشش فر و منقد کافر آورد

بهر سرا ز نیزه‌اش خواست که بر سر سنان
کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

چون ز شراره عطش لعل لبش کبود شد
خواست گلوی تشنه خویش ز خون تر آورد

[illegible]

ایضاً نوحه

تا کرد وداع آن شه دوران علی اکبر	گردید روان جانب آن قوم بد اختر
آن شبه پیمبر	چون حیدر صفدر
بگرفت چو بیگران بنشست ان شه والا	بنشسته تو گفتی به براق است پیمبر
اندر صف هیجا	با دلدل حیدر
بگرفته بسر پنجه یکی تیغ شرربار	رمحش بکف از خشم چو افعی دو پیکر
یا اژدر خونخوار	چون مار ز اخگر
از نعل سمندش همه یکسر که خارا	وز برق پرندش همه پر شعله آذر
چون توده غبرا	نه قبه اخضر
صف بسته دو صد لشکرش از مردم تاتار	بگرفته بکفشان یکی از مژه خنجر
مستان چو شب تار	تا صبح منور
بر طرف کله رشته جان کرده مصفی	داود صفت گشته زره پوش ببیکر
تا عقد ثریا	آن جعد معنبر
بر برگ گل از مشک فرو هشته بهر جا	در صبح جنان گشته عیان شام مکدر
صد خط تاتار	یا مهر ز خاور
در مجمر جعدش خم جان گیسوی طرار	یا برزده زنبور دو صد افعی اژدر
چون مار که تار	بر محضر کوثر

گفت ای پسر از این سفر دور ... بازگرد
با ناله و افغان
کن رحم بمادر
[illegible]

ایضا قصیده در مدح خامس آل عبا علیه السلام

ای غمزده آخر تو که هستی صف محشر | دلخون شده مداح تو در دهر جفا جو
باساقی کوثر | از مردم بدخو
خواهد که جوار تو درین عرض مطهر | باشد نه به ششتر

ایضا قصیده

زهجر سرو بالائی قد همچون کمان دارم | چو بلبل کز فراق گل دو صد آه و فغان دارم
برون آورده سر از خاک گلشن این چمن یکجا | من مجنون دل پر خون گلی در گل نهان دارم
بهار آمد ز گلشن گل شکفته و چو ایام خندان | من از جور فلک گریان و گل دارم خزان دارم
تو اندر گلشن نمودی گل رخم را ای من بها | ولی من شکوه ها از گردش این آسمان دارم
بیا د نرگس شهلای مشکین موی گلچهری | دو چشمی تر دلی پر خون رخی چون زعفران دارم
بخاطر چون رسد مژگان ابروش مرا گوئی | که از قوس فلک هردم دو صد ناوک بجان دارم
مرادم چیست از رشک بهشت و عزت غلمان | نه دانم کز تو من از وی دو صد نام و نشان دارم
همان گلچهره رعنا که دارم از غمش غوغا | چو بلبل گشته ام شیدا و چشمی خونفشان دارم
جوان هیجده ساله حسین باشد علی اکبر | ز مرگش سینه در دار آذرها بجان دارم
چو ساز د مادرش لیلا و گر گوید که ... | جوانی همچو اختر فزون در خون طپان دارم
چنان شد داغ مرگ آنجوان اندر دلم پنهان | که اکنون تا بحشر آتش اندر استخوان دارم
برای تلخی جان دادن خود گفت مداحش | نه بینی همچو آن ناکام را نقل زبان دارم

همین صورت حسن بودش که دیدر ابتدا — همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد

شهی کز نسبتش آشکارا دست یزدان شد — سخاک آستانش حضرت جبریل دربان شد

وجودش گر رهی از عدم باشد نبی قدم — حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ شد

بوصف ذات پاکش بازم از تو مصطفی — ز شرع طبع همچون خضر تا بنده چشمان شد

زهی سودای باطل کی توهم مدح این شاهی — که مداحش خدا را وی بهمه مدح قرآن شد

حسین شاهی که خلقت شد جهان بهر پابوسش — بسی کاهل جهان عاقبت در زیر فرمان شد

نکو انصار و یاری داشت آن مظلوم بی یاور — که هر جور و جفائی شد بر و انصار و یاران شد

ز ناچاری بیعت داد دست آن شاه بی لشکر — چو یک انسان نبودش یاور آخر کار پنهان شد

نکو بیعت که از شمشیر خوردن سخت تر بودش — چو او با زادهٔ سفیان قرین عهد و پیمان شد

نگو شد آب کز آتش لب تشنه تر بودش — همان آبی که مرغ دلش در سینه بریان شد

دو سبط مصطفی اند جان از آب بی آبی — ز بی آبی حسین تا حسن از آب بیجان شد

حسین پیش از شهادت کز نشان تیر شد اما — حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد

حسین اکبر علی اکبر شد از دست خسان کشته — حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد

فائی گر ز غمهایش بگوید تا صف محشر — بیان کی میتواند کی ز صد هزاران شد

الضا

نبید اکم چو بر سر خامه عنبر فشان دارد — گر خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد

مدح دختر زهرا مگر خواهد سخن گوید — که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد

حیا از روی زهرا مینمایم ورنه مسکینم / که زلف بی سر برهنه رو به بزم شامیان دارد
صبا رو در نجف بر گو تو با آن سرور دین / که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد
ملال از داغ مرگ نوجوانان بیش از حد زینب / که کربلا رجعت سرو قدی چون کمان دارد
اگر خواهم ز غمهایش بیان یک داستان سازم / به هر یک داستان از غم هزاران داستان دارد



بود بهر شفاعت هر یکی احتجی بر کف
وفائی حجتی قاطع تر از تیغ زبان دارد



در مدح خامس آل عبا از ابکار افکار حکیم قاآنی

ای دل تو چه حالی صفت خویش ندانی / سهو است سخن از صفت غیر چه رانی
تا آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش / خود در نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرائی که چنین یا که چنان است / آن کو که بجز نام و دگر هیچ ندانی
این کبر و که بردم منت از عجب نشسته / آید عجبم گر چه تو دامن نفشانی
آن را که بتقلید کسان پشت شماری / گر مصحف آرد ز خداوند ندانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش / بر غیر چه خندی که تو خود به هزارانی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند / ظلمت اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر تو و ماندی ز دنبال / بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند / انصاف نباشد که تو در خویش بمانی